تصویر ابو عبدالرحمن الکردی

کیمیاگر

پائولو کوئیلو







www.iqra.ahlamontada.com

ترجمهٔ دل‌آرا قهرمان

بۆدابەزاندنی جۆرەها کتێب:سەردانی: (مُنْتَدى إقْرَأ الثَقافِي)

لتحميل انواع الكتب راجع: (مُنْتَدى إقْرَأ الثَقافِي)

براي دانلود كتابهاى مختلف مراجعه: (منتدى اقرا الثقافي)

www. iqra.ahlamontada.com



www.iqra.ahlamontada.com

للكتب (كوردى ,عربي ,فارسي)



پائولو کوئیلو در سال ۱۹۴۷ در ریودوژانیرو به دنیا آمد. شهرت او در آمریکای لاتین با شهرت گابریل گارسیا مارکز برابری می‌کند.

کتابهایی که او تاکنون منتشر کرده است همه در ردهٔ کتابهای پرفروش برزیل هستند.

کیمیاگر، تاکنون در بسیاری از کشورهای جهان به چاپ رسیده و از اقبالی کم نظیر برخوردار بوده است. کیمیاگر نخستین کتابی است که از این نویسنده به زبان فارسی منتشر شده است.

کیمیاگر

Delara, merci pour etre ma voix en Iran, Paulo Coelho

دل آرا؛

مرسی از اینکه صدای من در ایران هستی

پائولو کوئیلو



کیمیاگر



پائولو کوئیلو

ترجمهٔ دل‌آرا قهرمان



سرشناسه	: کوئیلو، پائولو، ۱۹۴۷-م. Coelho, Paulo
عنوان و نام پدیدآور	: کیمیاگر/ پائولو کوئیلو؛ ترجمه دل آرا قهرمان .
مشخصات نشر	: تهران : نشر فرزان روز، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۱۵۹ ص.
شابک	: ۸-۳۹۷-۳۲۱-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
یادداشت	: عنوان اصلی : Alquimista, c1998.
یادداشت	: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "The alchemist" به فارسی برگردانده شده است.
یادداشت	: چاپ سی و نهم.
موضوع	: داستانهای برزیلی — قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	: قهرمان، دل آرا، ۱۳۲۴-، مترجم.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۳ ۹ ک ۹و/ ۹۶۹۸/۲۷ PQ
رده بندی دیویی	: ۸۶۹/۳۴۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۵۱۶۸۳۰



فرزان

کیمیاگر

پائولو کوئیلو

ترجمه دل‌آرا قهرمان

چاپ اول: ۱۳۷۴

چاپ سی و نهم : ۱۳۹۳ ؛ تیراژ : ۳۱۰۰ نسخه

ناظرچاپ : مجتبی مقدم ؛ قیمت : ۸۰۰۰ تومان

لیتوگرافی : ارغوان ؛ چاپ : شمشاد ؛ صحافی : تاجیک

حق چاپ و نشر محفوظ است

میدان ونک ، خیابان گاندی شمالی، پلاک ۹، واحد ۱۰

تلفکس : ۸۸۸۸۲۲۴۷ - ۸۸۸۷۲۴۹۹۹-۸۸۶۷۹۴۴۳

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail:info@farzanpublishers.com

www.farzanpublishers.com/www.farzanpublishers.ir

ISBN: 978- 964-321- 397 – 8 شابک: ۸-۳۹۷-۳۲۱-۹۶۴-۹۷۸

سرآغاز



تقدیم به آنان که مس حیات
خویش را به طلا بدل کردند.

مترجم

و هنگامی‌که میرفتند او وارد بلدی شد و زنی که مرتاه نام داشت او را به خانه خود پذیرفت. و او را خواهری مریم نام بود که نزد پایهای عیسی نشسته کلام او را میشنید. اما مرتاه بجهت زیادتی خدمت مضطرب میبود پس نزدیک آمده گفت ای خداوندا آیا ترا باکی نیست که خواهرم مرا واگذارد که تنها خدمت کنم او را بفرما تا مرا یاری کند. عیسی در جواب گفت ای مرتاه ای مرتاه تو در چیزهای بسیار اندیشه و اضطراب داری. لیکن یک‌چیز لازمست و مریم آن نصیب خوبرا اختیار کرده است که از او گرفته نخواهد شد.

انجیل لوقاء، باب دهم، آیهٔ ۳۸ تا ۴۲

قسمت اول



«کیمیاگر» کتابی را که یکی از کاروانیان به همراه آورده بود، به دست گرفت. کتاب جلد نداشت، با اینهمه توانست نام نویسنده را دریابد: اسکار وایلد. در حالی که کتاب را ورق می‌زد به داستانی برخورد که دربارهٔ «نرگس» بود.

کیمیاگر افسانهٔ نرگس را می‌شناخت، مرد جوان و زیبایی که هر روز به کنار دریاچه می‌رفت تا زیبایی خویش را در آب تماشا کند. او آنچنان مجذوب تصویر خویش می‌شد که روزی به آب افتاد و در دریاچه غرق شد. در مکانی که به آب افتاده بود، گلی رویید که آن را گل نرگس نامیدند.

اما اسکار وایلد داستان را به این شیوه تمام نکرده بود.

او نوشته بود که پس از مرگ نرگس، پریان جنگل به کنار دریاچه آب شیرین آمدند و آن را لبالب از اشکهای شور یافتند.

پریان پرسیدند: چرا گریه می‌کنی؟

دریاچه جواب داد: من برای نرگس گریه می‌کنم.

پریان گفتند: هیچ جای تعجب نیست، چون هرچند که ما پیوسته در بیشه‌ها به دنبال او بودیم تنها تو بودی که می‌توانستی از نزدیک زیبایی او را تماشا کنی.

آنگاه دریاچه پرسید: مگر نرگس زیبا بود؟

پریان شگفت‌زده پرسیدند: چه کسی بهتر از تو این را می‌داند؟ او هر روز در ساحل تو می‌نشست و به روی تو خم می‌شد!

دریاچه لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: من برای نرگس گریه می‌کنم، اما هرگز متوجه زیبایی او نشده بودم. من برای نرگس گریه می‌کنم زیرا هر بار که به روی من خم می‌شد، می‌توانستم در ژرفای چشمانش بازتاب زیبایی خویش را ببینم.

کیمیاگر گفت: چه داستان قشنگی.

او «سانتیاگو» نام داشت. روز رو به زوال می‌رفت که با گله‌اش به کلیسای کهنهٔ متروکی رسید. سقف آن از مدتها پیش فروریخته، و سپیدار تنومندی در مکانی که زمانی صندوقخانه کلیسا بود روییده بود.

تصمیم گرفت که شب را در آن مکان بماند. همهٔ گوسفندان را از درِ ویران کلیسا به درون برد و چند تخته را طوری روی در شکسته گذاشت که حیوانات نتوانند به هنگام شب بگریزند. در آن منطقه از گرگ اثری نبود، اما یک‌بار که یکی از حیوانات گریخته بود او تمام فردای آن شب را به جستجوی میش گمشده گذرانده بود.

بالاپوشش را روی زمین پهن کرد و دراز کشید و کتابی را که تازه تمام کرده بود به جای بالش زیر سر گذاشت. قبل از خواب فکر کرد که باید بعد از این کتابهای قطورتری بخواند، هم مدت بیشتری طول می‌کشد تا آنها را تمام کند و هم بالشهای بهتری برای شب خواهد داشت.

هوا هنوز تاریک بود که بیدار شد. به بالا نگاه کرد و ستارگان را دید که از میان سقف فروریخته می‌درخشیدند.

فکر کرد: کاش بازهم می‌خوابیدم. همان خواب هفته گذشته را دیده بود و دوباره، پیش از پایان رؤیا، بیدار شده بود.

از جا برخاست. بعد چوبدستش را برداشت و شروع کرد به بیدار کردن میشهایی که هنوز خواب بودند. متوجه شده بود که

بیشتر آنها به محض اینکه او بیدار می‌شود از خواب برمی‌خیزند. انگار نیروی مرموزی زندگی او را به زندگی این گوسفندان که از دو سال پیش، در جستجوی آب و علف، این سرزمین را زیر پا می‌گذاشتند پیوند می‌زد. به خود گفت: آنها آنقدر به من عادت کرده‌اند که اوقات مرا می‌شناسند. اما پس از چند لحظه تأمل به‌این نتیجه رسید که ممکن است برعکس باشد: این او بود که به اوقات آنها عادت کرده بود.

با وجود این بعضی از میشها هنوز بیدار نشده بودند. یک‌یک آنها را در حالی‌که هر کدام را به اسم صدا می‌زد با چوبدستش بیدار کرد. همیشه مطمئن بود که میشها آنچه را می‌گفت می‌فهمیدند. گاهی هم قسمتهای جالب کتابها را برایشان می‌خواند، یا در بارهٔ تنهایی یا شادیهای زندگی یک چوپان در دشتها برای آنها حرف می‌زد، گاهی هم از چیزهای تازه‌ای که در شهرها دیده بود برایشان تعریف می‌کرد.

اما از پریشب تنها موضوع صحبتهای او دختر جوانی بود که در شهر زندگی می‌کرد، شهری که فقط چهار روز دیگر مانده بود تا به آن برسد. او دختر یک بازرگان بود. سال گذشته یک‌بار او را دیده بود. بازرگان مغازه پارچه فروشی داشت و دوست داشت پشم میشها را در حضور خودش بچینند تا از هرگونه سوءاستفاده‌ای پیشگیری کند. یکی از دوستان سانتیاگو مغازه را به او نشان داده بود و او گله‌اش را به آنجا برده بود.

*

به بازرگان گفت: من احتیاج دارم که کمی پشم بفروشم.

دکان پر از مشتری بود و بازرگان از چوپان خواست تا عصر منتظر بماند. او

هم به پیاده‌روی جلو مغازه رفت، آنجا نشست و کتابی از خورجینش بیرون آورد.

صدای زنانه‌ای را شنید که می‌گفت: نمی‌دانستم چوپانها هم می‌توانند کتاب بخوانند.

دختر جوانی بود که نمونهٔ دختران منطقه آندلس بود، با موهای بلند سیاه و چشمانی که شباهتی گنگ به چشمان فاتحان مغربی داشت.

چوپان جوان پاسخ داد: چون میشها بیش از کتابها آموزنده هستند.

دو ساعت تمام با هم حرف زدند. او گفت که دختر بازرگان است و از زندگی در شهر کوچک صحبت کرد که همه روزهایش به هم شبیه است. چوپان از دشتهای آندلس گفت و از جدیدترین چیزهایی که در شهرهای سر راهش دیده بود. خوشحال بود که باکسی جز میشها سخن می‌گوید.

دخترک از او پرسید: شما چطور خواندن یاد گرفتید؟

او پاسخ داد: مثل همه، در مدرسه.

- پس اگر خواندن می‌دانید چرا فقط یک چوپان ساده هستید؟

مرد جوان از پاسخ دادن طفره رفت، چون نمی‌خواست پاسخ این سؤال را بدهد. مطمئن بود که دختر جوان نمی‌تواند بفهمد. برای او از داستانهای سفرش تعریف کرد، چشمان کوچک مغربی تحت تأثیر شگفتی و حیرت باز و بسته می‌شدند. بتدریج که زمان می‌گذشت پسرک آرزو می‌کرد که کاش این روز هرگز پایان نگیرد و پدر دختر جوان هنوز مدت زمانی طولانی گرفتار باشد و از او بخواهد که سه روز دیگر هم صبر کند.

دریافت که احساسی را تجربه می‌کند که پیش از آن هرگز نداشته است و آن میل اقامت دائمی در یک شهر بود. با این دختر مو مشکی هیچ روزی به روز دیگر مانند نخواهد بود.

اما بازرگان از راه رسید و از او خواست که پشم چهار میش را برایش بچیند. بعد مبلغ مورد توافق را به او پرداخت و از چوپان دعوت کرد که سال بعد به نزدش بازگردد.

تنها چهار روز دیگر مانده بود که او به شهر دختر برسد. هیجان زده و سرشار از تردید بود، شاید دختر جوان او را فراموش کرده باشد. چوپانهای دیگری هم بودند که برای فروش پشم به آن‌جا می‌آمدند.

رو به میشها کرد و گفت: اهمیتی ندارد، من هم دختران دیگری را در شهرهای دیگر می‌شناسم.

اما در اعماق قلبش می‌دانست که برایش بی‌اهمیت نیست. و می‌دانست که شبانان نیز همانند ملوانان، یا فروشندگان دوره گرد، شهری را می‌شناسند که کسی در آن ساکن است که قادر است لذت جهانگردی در آزادی کامل را از یادشان ببرد.



هنگامی‌که نخستین انوار سپیده دم پدیدار شد، شبان میشهایش را به سوی خورشید راند. با خود اندیشید: آنها نیازی به تصمیم‌گرفتن ندارند. شاید به این دلیل است که همواره نزد من می‌مانند. آنها فقط به آب و علف نیاز دارند و تا زمانی که چوپانشان بهترین چراگاههای آندلس را بشناسد، دوست او باقی خواهند ماند. حتی اگر تمام روزها به هم شباهت داشته و همه از ساعات طولانی وکشدار بین طلوع و غروب ساخته شده باشند، حتی اگر هرگز یک کتاب نخوانند و در مدت زندگی کوتاهشان زبان آدمیان راکه از وقایع دهکده‌های سرراه حکایت می‌کنند نفهمند، باز هم با او می‌مانند. آنان به آب و غذا راضی

هستند و این برایشان کافی‌است. و در عوض سخاوتمندانه پشم خود، همراهی و گاه گوشتشان را به او می‌دهند.

اندیشید: اگر ناگهان به دیوی بدل شوم و یکایک آنها را بدرّم، هنگامی متوجه موضوع می‌شوند که گله رو به نابودی باشد. چون به من اعتماد دارند و دیگر به غرایز خویش رجوع نمی‌کنند. و همه اینها به خاطر اینست که من آنها را به چراگاه می‌برم.

مرد جوان از اندیشه‌های خویش در شگفت شد و آنها را غریب یافت. شاید این کلیسا با سپیدارش جایگاه ارواح خبیث شده باشد. آیا به همین دلیل او دوباره همان رؤیا را دیده بود؟ و حال نوعی خشم نسبت به میشها این دوستان همیشه وفادارش احساس می‌کرد. از شربتی که از شب پیش مانده بود کمی نوشید و بالاپوشش را دور بدنش پیچید. می‌دانست که چند ساعت بعد وقتی خورشید به وسط آسمان برسد هوا بقدری گرم خواهد شد که او دیگر نخواهد توانست گله‌اش را دنبال کند. ظهر تابستان، همهٔ اسپانیا به خواب می‌رفت و گرما تا شب ادامه داشت و او می‌بایست تمام این مدت بالاپوشش را حمل کند. با این حال وقتی می‌خواست از این وضع شکایت کند به یادش می‌آمد که همین بار کوچک او را از سرمای صبحگاهی در امان داشته بود.

اندیشید که: باید همیشه آماده باشیم تا تغییر هوا غافلگیرمان نکند؛ و با سپاسگزاری، سنگینی بالاپوش را پذیرا شد. آن هم یک دلیل وجودی داشت مثل خود مرد جوان.

پس از دو سال که دشتهای آندلس را در نوردیده بود، حالا همهٔ شهرهای منطقه را می‌شناخت و این چیزی بود که به زندگی او معنا می‌داد: سفر.

این بار قصد داشت که به دختر جوان بگوید که چرا یک چوپان خواندن می‌داند: تا سن شانزده سالگی به مدرسه کشیشها رفته بود چون والدینش

می‌خواستند کشیش شود. این مایهٔ غرور یک خانوادهٔ تنگدست و فروتن روستایی بود که کار می‌کردند تا فقط خوراک و آب کافی داشته باشند، درست مثل گوسفندان. او در مدرسه، زبان لاتین، اسپانیولی و الهیات خوانده بود. اما از اوان کودکی در رؤیای جهانگردی به سر برده بود، برایش این خیلی مهم‌تر از شناخت خدا یا گناهان آدمیان جلوه می‌کرد. شبی که به دیدار خانواده‌اش رفته بود شهامت خود را یک جا جمع کرد و به پدرش گفت که نمی‌خواهد کشیش شود. می‌خواست سفر کند.

پدرش گفت: آدمهایی که از اقصی‌نقاط جهان می‌آیند از دهکده ما گذر می‌کنند پسرم. آنها به اینجا می‌آیند تا چیزهای تازه‌ای ببینند، اما خودشان همانطور که بودند باقی می‌مانند. آنها از تپه بالا می‌روند تا قصر را تماشا کنند و درمی‌یابند که گذشته از حال بهتر بوده. آنها موهای روشن یا چهرهٔ آفتاب‌سوخته دارند اما به مردم دهکدهٔ ما شبیه هستند.

مرد جوان پاسخ داد: اما من قصرهای کشورهای آنها را ندیده‌ام.

پدر در ادامهٔ سخنش گفت: آنان وقتی مزارع ما و زنان ما را می‌بینند، می‌گویند که دلشان می‌خواهد برای همیشه اینجا بمانند.

و پسر گفت: من هم می‌خواهم زنان و سرزمین آنان را ببینم، چون هرگز نزد ما نمی‌مانند.

ـ اما آنها جیب‌های پر از پول دارند. اینجا فقط چوپانان می‌توانند سرزمین‌های زیادی را ببینند.

ـ پس من چوپان خواهم شد.

پدر دیگر چیزی نگفت. فردای آن روز کیسه‌ای به او داد که سه سکهٔ طلای قدیمی اسپانیا در آن بود. و به او گفت: یک روز در مزرعه اینها را یافتم. می‌خواستم به مناسبت ورود تو به کسوت کشیشان اینها را به کلیسا بدهم. برو و

برای خودت گله‌ای بخر و دنیا را گردش کن تا روزی که بفهمی که قصر ما جالبترین و زنان ما زیباترین زنان دنیا هستند.

پدر دعای خیر بدرقه راه پسرش کرد و پسر در چشمان پدرش اشتیاق جهانگردی دید، اشتیاقی که هنوز زنده بود، با آنکه در طی سالیان کوشیده بود تا با ماندن در یک مکان برای خوردن، نوشیدن و شب‌خفتن، آنرا فراموش کند.



افق به سرخی زد و خورشید پدیدار شد. مرد جوان گفتگو با پدرش را بخاطر آوردو احساس خوشبختی کرد؛ او تا کنون قصرهاو زنهای زیادی را شناخته بود (ولی هیچکدام با دختری که فقط دو روز با او فاصله داشت برابر نبودند). حالا صاحب یک بالاپوش بود، یک کتاب داشت که می‌توانست باکتاب دیگری عوض کند و یک گله گوسفند هم داشت؛ از همه مهمتر اینکه هر روز بزرگترین رؤیای زندگیش را متحقق می‌کرد، هر روز در سفر بود. هر وقت از دشتهای آندلس خسته می‌شد، می‌توانست گوسفندهایش را بفروشد و دریانورد شود. و وقتی از دریا خسته می‌شد، بی‌شک شهرهای زیاد، زنهای زیاد و موقعیت‌های سعادت‌آمیز بسیاری را شناخته بود.

در حالیکه به تولد خورشید در افق نگاه می‌کرد اندیشید: چگونه می‌توان خدا را در مدرسهٔ مذهبی جستجو کرد؟ هر بار که امکان داشت، سعی می‌کرد مسیر جدیدی را دنبال کند. تا به حال به این کلیسا نیامده بود؛ و اگر می‌گذاشت گوسفندانش او را هدایت کنند، حتی برای مدت کوتاهی، چیزهای جالب زیادی راکشف می‌کرد. به خود گفت: مسأله اینجاست که آنها متوجه نمی‌شوند که هر روز مسیر جدیدی را طی می‌کنند. نمی‌فهمند که چرا گاه‌ها عوض

می‌شوند یا فصلها با هم فرق دارند. چون جز یافتن آب و علف مشغولیت دیگری ندارند.

شاید برای همه همینطور است. حتی برای من که از وقتی دختر آن بازرگان را دیده‌ام هیچ زن دیگری در سر ندارم.

به آسمان نگریست طبق محاسباتش می‌بایست قبل از نهار به «طاریفا» برسد. در آنجا می‌توانست کتابش را با کتاب قطورتری معاوضه کند و سر و صورتش را اصلاح کند تا کاملاً برای ملاقات با دختر جوان آماده باشد. حتی نمی‌خواست به‌این احتمال که چوپان دیگری با گوسفندان بیشتر زودتر از او به‌خواستگاری دختر آمده باشد، فکر کند.

دوباره به آسمان نگریست، گامهایش را تندتر کرد و با خود اندیشید: این فرصتی است تا رؤیایی راکه زندگی را جذابتر می‌کند تحقق بخشم. به خاطر آورده بود که در «طاریفا» پیرزنی بود که می‌توانست رؤیاها را تعبیر کند. شب گذشته او رؤیایی را برای دومین بار دیده بود.



پیرزن مرد جوان را به انتهای خانه برد، به اتاقی که با یک پردهٔ پلاستیکی رنگارنگ از سالن جدا شده بود. یک میز، یک تمثال عیسی‌مسیح و دو صندلی در آن اتاق بود.

پیرزن نشست و او را هم دعوت به نشستن کرد. بعد دستهای پسر جوان را در دست گرفت و شروع کرد به زیر لب دعاخواندن.

شبیه دعاهای کولیها بود. او با کولیهای زیادی برخورد کرده بود. آنها هم سفر می‌کردند ولی گوسفند نداشتند. گفته می‌شد که کولیها وقتشان را صرف

فریب‌دادن مردم می‌کنند. همچنین می‌گفتند که با شیطان پیمان بسته‌اند و کودکان را می‌دزدند تا آنها را در اردوگاههای اسرارآمیزشان به بردگی بکشند. چوپان جوان وقتی بچه بود همواره از اینکه کولیها او را بدزدند وحشت داشت و این ترس قدیمی حالا که پیرزن دستهای او را در دست داشت دوباره بازگشته بود.

در حالیکه سعی می‌کرد خود را آرام کند فکر کرد: یک تمثال عیسی‌مسیح در این جا هست، نمی‌خواست دستهایش بلرزد و پیرزن از ترس او آگاه شود. در دل به دعاخواندن پرداخت.

پیرزن در حالیکه چشم از دستان او برنمی‌داشت گفت: خیلی جالب است و بعد دوباره سکوت کرد.

جوان لحظه به لحظه عصبی‌تر می‌شد. دستهایش علیرغم میلش شروع به لرزیدن کرد و پیرزن متوجه لرزش آنها شد. پسر بلافاصله دستهایش را پس کشید.

از این که وارد آن خانه شده پشیمان بود. به پیرزن گفت: من برای کف‌بینی اینجا نیامده‌ام. فکر کرد شاید بهتر باشد که پول مشاوره را بدهد و بدون گرفتن پاسخ آنجا را ترک کند. بدون شک به رؤیایی که تکرار شده بود بیش از حد اهمیت می‌داد.

پیرزن گفت: تو آمدی دربارهٔ خوابهایت از من بپرسی و خواب و رؤیا پیام خداوند است. هنگامی که خداوند به زبان دنیا سخن می‌گوید من می‌توانم آنرا تعبیر کنم، اما اگر به زبان روح تو سخن گوید، در آن صورت فقط خودت می‌توانی آنرا دریابی. در هر صورت باید حق مشاوره مرا بپردازی.

مرد جوان به خود گفت: این هم یک حقّهٔ دیگر. با این همه تصمیم گرفت که ریسک کند. یک شبان همیشه در معرض خطر گرگ یا خشکسالی قرار دارد

و این دقیقاً همان چیزیست که حرفهٔ شبانی را هیجان‌انگیز می‌کند.

شروع به‌تعریف کرد: دو بار پشت سر هم این رؤیا را دیدم: با میشها در چراگاه بودم که ناگهان کودکی ظاهر شد و شروع کرد با حیوانات بازی‌کردن. من دوست ندارم که کسی بیاید با میشهایم تفریح کند. آنها از کسانی که نمی‌شناسند کمی می‌ترسند. اما بچه‌ها همیشه بدون اینکه آنها را بترسانند با آنها بازی می‌کنند. نمی‌دانم چرا. و نمی‌دانم که حیوانات چگونه از سن و سال آدمها باخبر می‌شوند.

پیرزن گفت: برگرد سر خوابت، من غذا روی اجاق دارم. وانگهی تو پول زیادی نداری و نباید تمام وقت مرا بگیری.

چوپان ناچار ادامه داد: کودک مدتی با میشهای من بازی کرد و بعد ناگهان دستم راگرفت و مرا به اهرام مصر برد.

سکوت کرد تا ببیند آیا پیرزن می‌داند که اهرام مصر چیست. اما پیرزن چیزی نگفت.

ـ آنوقت در مقابل اهرام مصر (این کلمات را به‌وضوح تمام اداکرد تا پیرزن بتواند بفهمد) بچه به من گفت: اگر تو تا اینجا بیایی، گنج پنهانی را خواهی یافت. و در لحظه‌ای که می‌خواست محل دقیق آنرا به من نشان دهد بیدار شدم، هر دو بار.

پیرزن چند دقیقه سکوت کرد. بعد دوباره دستان او را بدست گرفت و با دقت آنها را بررسی کرد و بالأخره گفت: من الان از تو پول نمی‌خواهم، اما یک دهم گنج را می‌خواهم، اگر احیاناً روزی آنرا یافتی.

مرد جوان شروع به خندیدن کرد. خندهٔ رضایت. او می‌توانست اندک پولی راکه داشت حفظ کند آنهم بشکرانهٔ یک رؤیا که در آن سخن از گنجینه‌های پنهان بود. این پیرزن حتماً کولی بود، چون کولیها احمق هستند.

جوان پرسید: خوب شما این خواب را چطور تعبیر می‌کنید؟

ـ اول باید قسم بخوری. قسم بخورکه یک دهم گنج خود را در عوض آنچه به تو می‌گویم به من بدهی.

او هم سوگندِ یاد کرد. پیرزن از او خواست که سوگند خود را در حالی که به تمثال مقدس عیسی مسیح چشم دوخته بود تکرار کند. آنگاه گفت: این رؤیا به زبان دنیا تعلق دارد. من می توانم تعبیرش کنم ولی تعبیر خیلی سختی دارد و فکر می‌کنم که واقعاً سزاوار سهمی از گنجینه‌ای که تو خواهی یافت هستم. بعد گفت:

ـ تعبیرش اینست که تو باید تا اهرام مصر بروی. من قبلاً چیزی دربارهٔ آنها نشنیده بودم ولی وقتی یک بچه آنها را به تو نشان داده یعنی اینکه حتماً وجود دارند. در آنجا تو گنجنیه‌ای خواهی یافت که با آن ثروتمند خواهی شد.

مرد جوان اول تعجب کرد و بعد خشمگین شد. لازم نبود پیش او بیاید تا فقط همین را بشنود. ولی بعد بخاطر آورد که لازم نیست چیزی بپردازد.

گفت: اگر فقط همین بود لازم نبود وقتم را تلف کنم.

ـ می‌بینی! به تو گفتم که خواب تعبیر سختی دارد. چیزهای ساده خارق‌العاده‌ترین چیزها هستند. و فقط خردمندان می‌توانند آنها را ببینند. چون من خردمند نیستم باید هنر دیگری داشته باشم، مثلاً کف‌بینی.

ـ من برای رفتن به مصر چکار باید بکنم؟

ـ من فقط خوابها را تعبیر می‌کنم. این در قدرت من نیست که آنها را به واقعیت تبدیل کنم. برای همین هم هست که باید با آنچه دخترانم به من می دهند زندگی کنم.

ـ و اگر من به مصر نرسم؟

ـ خوب من هم به پول خودم نمی‌رسم و این اولین بار نخواهد بود که چنین اتفاقی می‌افتد.

پیرزن دیگر چیزی نگفت. از مرد جوان خواست که آنجا را ترک کند چون خیلی وقت او را گرفته بود.

چوپان ناامید از آنجا بیرون آمد و مصمم شد که دیگر هرگز رؤیاها را باور نکند. بخاطر آورد که کارهای زیادی دارد: اول برای تهیه غذا رفت و بعد کتابش را با کتاب کلفت‌تری عوض کرد، آنوقت به میدان شهر رفت روی نیمکتی نشست تا سرفرصت از نوشیدنی جدیدی که خریده بود لذت ببرد. یکی از آن روزهای گرم بود و نوشیدنی، به دلیل اسرارآمیزی که راز آن هرگز گشوده نخواهد شد، موجب خنکی و رفع تشنگی می‌شد.

گوسفندانش در حاشیهٔ شهر در طویلهٔ یکی از دوستان جدیدش بودند. او در این اطراف دوستان و آشنایان بسیاری داشت، برای همین بود که این اندازه سفرکردن را دوست داشت؛ آدم می‌توانست همیشه دوستان جدیدی پیدا کند بی‌آنکه مجبور باشد هر روز آنها را ببیند. هنگامی که ما دائماً در اطراف خود افراد مشخصی را ببینیم احساس می‌کنیم که آنها بخشی از زندگی ما هستند. و چون بخشی از زندگی ما می‌شوند سرانجام تصمیم می‌گیرند که زندگی ما را تغییر دهند. و اگر آنطوری که آنان آرزو دارند نباشیم از ما ناراضی می‌شوند. هر کسی گمان می‌کند که دقیقاً می‌داند که ما باید چگونه زندگی کنیم.

ولی هیچکس هرگز نمی‌داند که چگونه باید زندگی خاص خودش را بکند. مثل پیرزن که نمی‌دانست چگونه رؤیاها را متحقق کند.

تصمیم گرفت تا فرودآمدن خورشید صبر کند و بعد با میشهایش راهی صحرا شود. تا سه روز دیگر دختر بازرگان را ملاقات می‌کرد.

شروع به خواندن کتابی کرد که کشیش «طاریفا» به او داده بود. کتاب قطوری بود و در صفحهٔ اول دربارهٔ مراسم یک خاکسپاری مطالبی نوشته شده بود. به علاوه اسم شخصیت‌ها خیلی پیچیده بود. اگر روزی او کتابی می‌نوشت

شخصیت‌ها را یکی‌یکی وارد صحنه می‌کرد تا خواننده مجبورنباشد که اسم همهٔ آنها را همزمان حفظ کند.

کم‌کم داشت روی مطلبی که می‌خواند متمرکز می‌شد (خوشایند بود چون دربارهٔ خاکسپاریِ در برف حرف می‌زد و زیر گرمای سوزان خورشید احساس خنکی و رطوبت به او می‌داد) که پیرمردی آمد و در کنار او روی نیمکت نشست و شروع به صحبت کرد.

پیرمرد در حالیکه عابرین را نشان می‌داد پرسید: اینها چه می‌کنند؟

چوپان با لحن خشکی پاسخ داد: دنبال کارشان می‌روند و وانمود کرد که مجذوب مطالعهٔ کتاب می‌باشد. درواقع داشت فکر می‌کرد که پشم میشها را در مقابل چشم دختر بازرگان خواهد چید و او متوجه خواهد شد که جوان کارهای خیلی جالبی بلد است. ده‌ها بار این صحنه را مجسم کرده بود و هر بار شگفتی دختر را از شنیدن این مطلب که پشم گوسفندان را باید از عقب به جلو چید دیده بود. سعی می‌کرد داستانهای شیرینی را به خاطر آورد و در موقع پشم‌چینی برای او نقل کند. بیشتر داستانهایی بود که در کتابها خوانده بود، اما آنها را باید طوری تعریف می‌کرد که انگاری برای خودش اتفاق افتاده‌اند. دختر هیچ وقت ملتفت نمی‌شد چون خواندن نمی‌دانست.

معذالک پیرمرد پا فشاری کرد، گفت که خسته است، تشنه است و از او خواست که جرعه‌ای نوشیدنی به‌وی بدهد. پسرک بطری را به‌او تعارف کرد، شاید از او دست بردارد.

اما پیرمرد می‌خواست پرگویی کند. از چوپان پرسید که چه کتابی می‌خواند. فکر کرد که بهتر است ادب راکنار بگذارد و نیمکتش را عوض کند ولی پدرش به او آموخته بود که به افراد مسن احترام بگذارد. پس کتاب را به پیرمرد داد به دو دلیل: اول اینکه قادر نبود عنوان آن را تلفظ کند و دوم اینکه اگر

پیرمرد خواندن نمی‌دانست این او بود که نیمکت را عوض می‌کرد تا احساس حقارت نکند.

پیرمرد در حالیکه کتاب را از همه جوانب بررسی می‌کرد گفت: هوم! کتاب مهمی است، اما خیلی کسل‌کننده است.

شبان خیلی شگفت‌زده شد. پس آن مرد هم خواندن بلد بود و این کتاب را قبلاً خوانده بود. و اگر اینطور که می‌گفت کتاب کسالت‌باری است، هنوز وقت داشت که آنرا عوض کند.

پیرمرد ادامه داد: این کتاب از همان چیزهایی حرف می‌زند که تقریباً همهٔ کتابها از آن حرف می‌زنند. یعنی ناتوانی انسانها در انتخاب سرنوشتشان. و آخر سر، باوری را ارائه می‌دهد که بزرگترین گزافه و دروغ دنیاست.

مرد جوان شگفت‌زده پرسید: و این بزرگترین دروغ عالم کدامست؟

- اینست: در زندگی ما لحظه‌ای فرا می‌رسد که تسلط بر زندگی را از دست می‌دهیم و از آن پس، سرنوشت، بر هستی ما مسلط می‌شود. و این بزرگترین گزافهٔ عالم است.

مرد جوان گفت: این اتفاق برای من نیفتاده، چون می‌خواستند از من یک کشیش بسازند و من تصمیم گرفتم که چوپان شوم.

پیرمرد گفت: اینطور بهتر است چون تو سفر را دوست داری.

سانتیاگو به خودش گفت: او فکر مرا خوانده است.

در این مدت پیرمرد کتاب قطور را ورق می‌زد بدون اینکه قصد پس‌دادن آنرا داشته باشد. چوپان متوجه شد که او به شکل غریبی لباس پوشیده است، شبیه عربها بود و در آن منطقه البته این هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نبود. آفریقا فقط چند ساعت با «طاریفا» فاصله داشت، کافی بود تا از تنگه عبور کنی. اکثر اعرابی که برای خرید آمده بودند در شهر دیده می‌شدند. آنها را می‌دیدی که چندین

بار در روز به طرز عجیبی عبادت می‌کردند.

از او پرسید: شما مال کجا هستید.

ـ مال خیلی جاها.

ـ هیچکس نمی‌تواند مال خیلی جاها باشد. من چوپان هستم و می‌توانم در جاهای متفاوتی باشم ولی اهل یک جا هستم و آن دهکده‌ای است در نزدیکی یک قصر خیلی قدیمی. من در آنجا متولد شده‌ام.

ـ با این حساب من هم در «سالیم» متولد شده‌ام.

چوپان نمی‌دانست که «سالیم» کجاست، اما نخواست بپرسد تا از جهل خود سرافکنده نباشد. میدان را مدتی زیر نظر گرفت. افراد می‌آمدند و می‌رفتند و خیلی گرفتار به نظر می‌رسیدند.

برای اینکه به قرینه چیزی دریابد پرسید: اوضاع در «سالیم» چگونه است؟

ـ مثل همیشه، همانطور که همیشه بوده.

این پاسخ هیچ چیز را روشن نکرد فقط او فهمید که «سالیم» در آندلس نیست اگر نه این شهر را می‌شناخت.

ـ شما در «سالیم» چه می‌کنید؟

ـ من در «سالیم» چه می‌کنم؟ پیرمرد برای اولین‌بار از خنده روده‌بر شد و ادامه داد: چه سؤال عجیبی، خوب من پادشاه «سالیم» هستم.

مردم چه حرفهای مضحکی می‌زنند. گاهی اوقات بهتر است که آدم با گوسفندها زندگی کند که لال هستند و فقط دنبال آب و علف می‌گردند، یا با کتابها که داستانهای باورنکردنی تعریف می‌کنند، وقتی آدم دلش می‌خواهد اینجور داستانها را بشنود. اما وقتی با آدمها حرف می‌زنی یک چیزهایی به تو می‌گویند که نمی‌دانی چطور به گفتگو ادامه دهی. پیرمرد گفت:

ـ نام من مَلکیصَدَق[1] است. و افزود: تو چند تا گوسفند داری؟

چوپان پاسخ داد: همانقدر که لازم هست. و نزد خود اندیشید که این پیرمرد زیادی می‌خواهد از کار او سر درآورد.

ـ خوب مشکل ما اینست که من نمی‌توانم تا وقتی که فکر می‌کنی به‌اندازهٔ کافی گوسفند داری به‌تو کمک کنم.

جوان احساس کرد که دارد حوصله‌اش سر می‌رود، او از کسی کمک نخواسته بود، این پیرمرد بود که سر صحبت را باز کرده و به کتاب او علاقه نشان داده بود. گفت:

ـ کتاب را به‌من بدهید باید بروم گوسفندانم را بردارم و به‌راهم ادامه دهم.

پیرمرد در پاسخ گفت: ده‌یک گوسفندانت را به‌من بده تا به‌تو بگویم که چگونه می‌توانی به گنجینهٔ پنهانت دست یابی.

آنوقت جوان به‌یاد خوابش افتاد و ناگهان همه چیز برایش روشن شد. پیرزن از او پولی نگرفته بود اما این پیرمرد (که شاید شوهرش بود) می‌خواست چیز قابل توجهی از او بگیرد آنهم درعوض اطلاعاتی که به‌هیچ واقعیتی مربوط نمی‌شد. خود او هم لابد یک کولی بود.

اما پیش از آنکه کلمه‌ای به‌زبان آورده باشد، پیرمرد خم شد، شاخهٔ کوچکی را از زمین برداشت و شروع به‌نوشتن روی شنهای میدان کرد. وقتی خم شد چیزی روی سینه‌اش درخشید با چنان شدتی که چشمان پسرک را خیره کرد. اما با حرکتی بسیار سریع که برای سن و سال او شگفت‌انگیز بود، پالتویش را روی سینه‌اش کشید. چشمان پسرک خیرگی خود را از دست دادند و او توانست آنچه را پیرمرد می‌نوشت بخواند.

---

۱. «و ملکیصَدق ملک سالیم نان و شراب بیرون آورد و او کاهن خدای تعالی بود.» تورات، سفر پیدایش، باب چهاردهم، ۱۸ ـ (م).

روی شنهای میدان اصلی شهر کوچک، نام پدر و مادرش را خواند. ماجرای زندگی خودش را تا آن لحظه خواند، بازیهای کودکیش را، شبهای سرد مدرسهٔ شبانه‌روزی کشیشها را و چیزهایی راکه هرگز برای هیچکس بازگو نکرده بود، مثل آن دفعه‌ای که اسلحهٔ پدرش را کش رفته بود تا آهو شکار کند یا حتی اولین تجربهٔ جنسی‌اش در تنهایی را.

پیرمرد گفته بود: من پادشاه «سالیم» هستم.

مرد جوان معذب و شگفت‌زده پرسید: چرا یک پادشاه با یک چوپان حرف می‌زند؟

ـ دلایل زیادی برای این کار وجود دارد. ولی باید گفت که مهمترین آنها اینست که تو قادر بوده‌ای که «افسانهٔ شخصی» خودت را متحقق کنی.

مرد جوان نمی‌دانست «افسانهٔ شخصی» یعنی چه.

ـ منظور آن چیزیست که تو همیشه آرزو داری که انجام دهی. هر یک از ما از ابتدای جوانی می‌داند که «افسانهٔ شخصی»اش چیست.

در آن سن و سال همه چیز روشن و واضح است، همه چیز امکان‌پذیر است و آدم نمی‌ترسد که خیالبافی کند و هر چه راکه در زندگی دوست دارد مجسم کند و آرزو کند. معذالک باگذشت زمان، نیرویی اسرارآمیز شروع به‌مداخله می‌کند تا ثابت کند که تحقق «افسانهٔ شخصی» محال است.

آنچه پیرمرد می‌گفت برای چوپان جوان مفهوم روشنی نداشت، ولی می‌خواست بداند که این نیروهای اسرارآمیز چه هستند تا آنها را برای دختر بازرگان بگوید و دهان او از تعجب باز بماند.

ـ نیروهایی هستند که به‌نظر شر می‌آیند ولی در واقع به‌تو می‌آموزند که چگونه «افسانهٔ شخصی»ات را متحقق کنی. آنها هستند که ذهن و ارادهٔ تو را آماده می‌کنند، چون یک حقیقت بزرگ در این جهان وجود دارد: تو هر که باشی و هر چه بکنی، وقتی واقعاً چیزی را بخواهی این خواست در «روح

جهان» متولد می‌شود. و این مأموریت تو در روی زمین است.

ـ حتی اگر این آرزو فقط سفرکردن باشد؟ یا ازدواج با دختر یک تاجر پارچه؟

ـ یا جستجوی یک گنج. «روح جهان» از سعادت آدمیان تغذیه می‌شود، یا از بدبختی، حسرت، و حسادت انها. تحقق «افسانهٔ شخصی» تنها وظیفهٔ انسان است. همه چیز در خدمت یک چیز است.

و وقتی تو چیزی را می‌خواهی همهٔ جهان دست به یکی می‌کند تا تو آرزویت را متحقق کنی.

لحظه‌ای هر دو سکوت کردند و به تماشای میدان و رهگذران پرداختند. بعد پیرمرد شروع به صحبت کرد:

ـ چرا گوسفند نگه می‌داری؟

ـ چون سفرکردن را دوست دارم.

پیرمرد یک فروشندهٔ ذرت بوداده را با چرخ دستی قرمزش در گوشهٔ میدان نشان داد و گفت:

ـ این مرد هم همیشه در آرزوی سفر بوده است، از نوجوانی. اما ترجیح داده که این چرخ دستی را بخرد و ذرت بوداده بفروشد و سالیان سال پول جمع کند و وقتی پیر شد یک ماه به آفریقا برود. او نفهمیده که انسان همیشه امکان تحقق رؤیاهایش را ندارد.

مرد جوان به صدای بلند گفت: او می‌بایست چوپان می‌شد.

پیرمرد گفت: قبلاً به این فکر افتاده بود اما فروشندهٔ ذرت بوداده شخصیت اجتماعی مهمتری از یک چوپان دارد. فروشندهٔ ذرت بوداده زیر یک سقف زندگی می‌کند حال آنکه یک شبان زیر آسمان می‌خوابد. مردم ترجیح می‌دهند دخترشان را به یک فروشنده ذرت بوداده بدهند تا یک چوپان.

نهایتاً آنچه مردم دربارهٔ فروشندگان ذرت بوداده و چوپانها مـی‌انـدیشند برایشان از «افسانهٔ شخصی» مهمتر می‌شود.

پیرمرد کتاب را ورق زد و شروع کرد به خوانـدن یکـی از صـفحات آن. چوپان مدتی صبر کرد و بعد همانطور که پیرمرد مطالعه او را قـطع کـرده بـود مطالعه‌اش را قطع کرد و پرسید:

ـ چرا این مطالب را به من می‌گویید؟

ـ چون تو می‌کوشی که «افسانهٔ شـخصی»ات را مـتحقق کـنی ولی چـیزی نمانده که از آن چشم‌پوشی کنی.

ـ و شما همیشه در چنین لحظاتی پدیدار می‌شوید؟

ـ بله، هیچوقت کوتاهی نکرده‌ام، اما همیشه به این شکل ظاهر نـمی‌شوم. گاهی به شکل یک فکر خوب یا راه‌حل یک ماجرا ظاهر می‌شوم. گاهی هم در لحظات تعیین‌کننده و دشوارکاری می‌کنم که کارها آسان شود، و از ایـن قـبیل مسائل ولی اکثر آدمها متوجه نمی‌شوند.

بعد تعریف کرد که در هفتهٔ قبل ناچار شده بود که به شکل سنگی بر یک کاشف ظاهر شود. آن مرد همه چیز را رها کرده بود تا به جستجوی زمرد برود. پنج سال تمام، در کنار یک رودخانه کار کرده بود و نهصد و نود و نـه هـزار و نهصد و نود و نه سنگ را شکسته بود تا یک زمرد بیابد. در آن لحـظه داشت منصرف می‌شد و فقط یک سنگ مانده بود تا زمرّدش را پیدا کند. چون مردی بود که زندگیش را در گرو «افسانهٔ شخصیش» گذاشته بـود پـیرمرد تـصمیم بـه مداخله گرفته بود. او به سنگی بدل شد که جلوی پـای کـاشف غـلطید و او از شدت عصبانیت، با این احساس که پنج سـال از عـمرش را هـدر کـرده است، سنگ را محکم به دور دستها پرت کرد. اما با آن چنان شدتی سنگ را پرت کرد که به سنگ دیگری برخورد، آن را شکست و زیباترین زمرد جهان را آشکار

ساخت.

ـ انسانها خیلی زود از علت زندگی خویش آگاه می‌شوند. پیرمرد در حالیکه نگاهش از تلخی آکنده بود ادامه داد: شاید برای همین هم هست که خیلی زود از آن چشم می‌پوشند.

مرد جوان بخاطر آورد که این گفتگو دربارهٔ گنجینهٔ پنهان آغاز شده بود.

پیرمرد گفت: گنجینه‌ها را سیلابها بیرون می‌آورند و همین سیلابها گنجینه‌های دیگری را به زمین فرو می‌برند. اگر می‌خواهی دربارهٔ گنجینهٔ خودت چیزی بدانی باید یک دهم گله‌ات را به من بدهی.

ـ یک دهم گنجینه کافی نیست؟

پیرمرد نااسید بنظر رسید و گفت:

ـ اگر تو با وعده‌دادن آنچه که هنوز نداری براه افتی، میل به دست‌آوردن آنرا از دست خواهی داد.

آنوقت چوپان به او گفت که یک‌دهم گنج را به زن کولی وعده داده است.

پیرمرد آهی کشید و گفت: کولیها زرنگ هستند. بهرحال لازم است بدانی که هر چیز در زندگی بهایی دارد. این آن چیزیست که «مبارزین روشنایی» می‌کوشند بیاموزند.

ـ فردا، در همین ساعت تو یک دهم گوسفندانت را برای من می‌آوری و من به تو نشان می‌دهم که چگونه در یافتن گنج موفق شوی. خدا نگهدار.

پیرمرد در یکی از زوایای میدان از نظر پنهان شد.



مرد جوان کوشید تا مطالعهٔ خود را دنبال کند ولی موفق نشد حواسش را متمرکز

کند. هیجان‌زده و برانگیخته بود چون می‌دانست که پیرمرد راست می‌گوید. به سراغ فروشندهٔ دوره گرد رفت و یک بسته ذرت بوداده از او خرید، در حالیکه از خود می‌پرسید که آیا آنچه راکه پیرمرد گفته بود به او بگوید یا نه؟ با خود فکر کرد: بهتر است گاهی چیزها را به حال خود رها کنیم. پس چیزی نگفت، اگر حرف می‌زد فروشنده تا سه روز می‌اندیشید که آیا باید همه چیز را رها کند یا نه، او مدتها بود که به چرخ دستی‌اش عادت کرده بود.

می‌توانست او را از گذراندن این تردید دردناک در امان بدارد. شروع به گردش در شهر کرد و به سمت بندر رفت. در آنجا ساختمان کوچکی بود با یک پنجره که مردم برای خرید بلیط عبور از تنگه به آن مراجعه می‌کردند.

کارمند گیشه پرسید: چیزی می‌خواستید؟

در حالیکه دور می‌شد گفت: شاید فردا. او با فروختن یکی از میشهایش می‌توانست از تنگه عبور کند و این اندیشه او را به وحشت می‌انداخت.

کارمند گیشه به همکارش گفت: این هم یک خیالاتی دیگر، او حتی پول سفرش را هم نداشت.

وقتی مقابل گیشه بود به میشها فکر کرده بود و از بازیافتن آنها ترسیده بود. طی دو سال گذشته او دربارهٔ پرورش گوسفندان همه چیز را آموخته بود. او پشم‌چینی و مراقبت از میشهای باردار و حمایت و حفاظت گله از خطر گرگها را آموخته بود. او همهٔ مزارع و چراگاههای آندلس را می‌شناخت. و قیمت خرید یا فروش تک‌تک حیواناتش را می‌دانست.

تصمیم گرفت که از درازترین مسیر به طویلهٔ دوستش بازگردد. این شهر نیز قصری داشت، از پلکان سنگی آن بالا رفت و روی دیواره کوتاهی نشست. از آن بالا می‌توانست آفریقا را ببیند. کسی به او گفته بود که مغربیها از آنجا آمده بودند و مدتها اسپانیا را اشغال کرده بودند. او از مغربی‌ها متنفر بود.

کولیها با آنها آمده بودند.

ازآن بالا قسمت اعظم شهر دیده می‌شد و همچنین می‌دانست که در آن با پیرمرد خوش‌قلب آشنا شده بود. با خودش فکر کرد:

ـ نفرین بر ساعتی که با این پیرمرد آشنا شدم.

او فقط خواسته بود با زنی که تعبیر رؤیا می‌دانست ملاقات کند. ولی نه آن زن و نه پیرمرد هیچکدام به این موضوع که او یک چوپان بود اهمیت نمی‌دادند. آدمهای تنهایی بودند که به هیچ چیز در زندگی باور نداشتند و نمی‌توانستند بفهمند که چوپانها به حیواناتشان علاقمند می‌شوند. او همهٔ گوسفندانش را عمیقاً می‌شناخت، می‌دانست کدام یک می‌لنگد، کدام یک دو ماه دیگر فارغ می‌شود و کدامشان تنبل است. او همچنین پشم‌چینی و ذبح گوسفندان را آموخته بود. اگر تصمیم به رفتن می‌گرفت مسلماً آنها ناراحت می‌شدند.

باد برخاست. او این باد را می‌شناخت. نام آن «لوان» یا باد شرق بود زیرا همراه این باد بود که دار و دستهٔ مغربیها آمده بودند. قبل از شناخت «طاریفا» هرگز تصور نمی‌کرد که آفریقا این اندازه نزدیک باشد. خیلی خطرناک بود. آنها می‌توانستند دوباره کشور را اشغال کنند.

باد شرق به شدت می‌وزید. جوان اندیشید: بین میشها و گنج باید یکی را انتخاب کنم. می‌بایست بین چیزی که به آن عادت کرده بود و چیزی که خیلی دلش می‌خواست داشته باشد یکی را انتخاب کند. دختر بازرگان هم بود ولی به اندازهٔ میشها اهمیت نداشت چون به او وابسته نبود. مطمئن بود که اگر پس فردا دختر بازرگان را ملاقات نمی‌کرد، او حتی متوجه هم نمی‌شد، برای او همهٔ روزها به هم شبیه بودند و وقتی همهٔ روزها به هم شبیه هستند، یعنی انسان دیگر متوجهٔ پیش‌آمدهای خوبی که در طی روز اتفاق می‌افتد نمی‌شود.

به خود گفت: من پدر و مادر و قصر روستایی راکه در آن متولد شده بودم ترک کردم. آنها عادت کردند و من هم همینطور پس میشها هم به غیبت من عادت خواهند کرد.

از آن بالا به میدان نگریست. فروشندهٔ دوره گرد، ذرت بوداده می‌فروخت، یک زوج جوان روی نیمکتی که او با پیرمرد گفتگو کرده بود نشسته بودند.

زمزمه کرد: فروشندهٔ دوره گرد... ولی جمله‌اش را تمام نکرد. باد شدت بیشتری گرفته بود سوزش آنرا روی چهره‌اش حس کرد. بیشک باد مغربیها را آورده بود اما همچنان بوی صحرا و زنان پوشیده را نیز با خود می‌آورد. بوی عرق جبین و رؤیاهای مردانی را با خود می‌آورد که روزی به جستجوی «ناشناخته»، به جستجوی طلا، ماجرا... و اهرام ثلاثه رفته بودند. به آزادی باد رشک برد و فهمید که می‌تواند مثل آن باشد. هیچ مانعی وجود نداشت مگر خودش.

میشها، دختر بازرگان، دشتهای آندلس همه مراحلی از «افسانهٔ شخصی» او بودند.



فردای آن روز چوپان جوان سر ظهر با پیرمرد ملاقات کرد. او شش گوسفند همراه خودش آورده بود.

به پیرمرد گفت: من خیلی متعجم چون دوست من تمام گلّه را از من خرید و به من گفت که همهٔ عمر آرزو می‌کرده که چوپان باشد، و این نشانهٔ خوبی است مگر نه؟

پیرمرد پاسخ داد: همیشه همینطور است و ما این را «اصل مساعد» می‌نامیم. اگر تو برای اولین بار ورق بازی کنی بطور قطع برنده می‌شوی، این «شانس تازه کار»هاست.

ـ چرا اینطور است؟

ـ چون زندگی می‌خواهد که تو به «افسانهٔ شخصی» خودت برسی. بعد پیرمرد شروع کرد به بررسی گوسفندان و متوجه شد که یکی از آنها می‌لنگد. جوان توضیح داد که این مسأله مهمی نیست، چون او از همه با هوش‌تر است و پشم زیادی هم می‌دهد. بعد پرسید:

ـ گنج کجاست؟

ـ در مصر، نزدیک اهرام ثلاثه.

پسرک از جا پرید. پیرزن هم همین را گفته بود ولی از او چیزی نگرفته بود.

ـ برای رسیدن به گنجینه، تو باید مراقب علائم باشی. خداوند مسیری را که هر یک از ما باید طی کند در دنیا نوشته است. باید آنچه را که برای تو نوشته است بخوانی.

پیش از آنکه جوان چیزی بگوید، یک پروانه بین او و پیرمرد پرید و او بخاطر آورد که وقتی کودک بود، پدربزرگش به او گفته بود که این پروانه‌ها شانس می‌آورند. مثل سوسکهای پردار، ملخهای سبز، مارمولکهای کوچک خاکستری و شبدر چهارپر.

پیرمرد که می‌توانست اندیشه‌ها را بخواند گفت: دقیقاً همینطور است که پدربزرگت به تو آموخته، اینها همه نشانه هستند.

بعد پالتویی را که به تن داشت گشود. پسر جوان تحت تأثیر آنچه می‌دید قرار گرفت و درخششی را که روز قبل چشمانش را خیره کرده بود بخاطر آورد. یک گردن آویز بزرگ طلای جواهرنشان بود.

او واقعاً یک پادشاه بود و حتماً برای در امان‌ماندن از خطر راهزنان لباس مبدل پوشیده بود.

پیرمرد در حالیکه یک سنگ سفید و یک سنگ سیاه از وسط گردن آویز جدا می‌کرد و به او می‌داد گفت: بیا اسم یکی «اوریم» است و اسم آن دیگری «تُمّیم».[1] سیاه یعنی «بله» و سفید یعنی «نه». وقتی هیچ نشانه‌ای نمی‌بینی آنها به تو کمک خواهند کرد. اما همیشه یک سئوال ملموس مطرح کن. بطورکلی سعی کن خودت تصمیم بگیری. گنج نزدیک اهرام است، تو اینرا قبلاً هم می‌دانستی، اما ناچار شدی بهای شش گوسفند را بپردازی چون من به تو کمک کردم تا تصمیم بگیری.

مرد جوان سنگها را داخل خورجینش گذاشت. بعد از این خودش تصمیم‌هایش را می‌گرفت.

ـ فراموش نکن که همه یک چیز بیش نیست. زبان نشانه‌ها را فراموش نکن و مخصوصاً بخاطر داشته باش که تا انتهای «افسانهٔ شخصی»ات پیش بروی.

و افزود: قبل از رفتن باید داستان کوچکی را برایت تعریف کنم: تاجری پسرش را برای آموختن «راز خوشبختی» به نزد خردمندترین انسانها فرستاد. پسر جوان چهل روز تمام در صحرا راه می‌رفت تا اینکه بالأخره به قصری زیبا برفراز قلهٔ کوهی رسید. مرد خردمندی که او در جستجویش بود آنجا زندگی می‌کرد.

بجای اینکه با یک مرد مقدس روبرو شود وارد تالاری شد که جنب و جوش بسیاری در آن به چشم می‌خورد، فروشندگان وارد و خارج می‌شدند، مردم در گوشه‌ای گفتگو می‌کردند، ارکستر کوچکی موسیقی لطیفی می‌نواخت

---

۱. واوریم، وتُمّیم را در سینه بند عدالت بگذار تا بر دل هارون باشد... کتاب مقدس، سفر خروج، باب ۲۸، ۳۰، ۲.

و روی یک میز انواع و اقسام خوراکیهای لذیذ آن منطقه چیده شده بود. خردمند با این و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر کند تا نوبتش فرا رسد.

خردمند با دقت به سخنان مرد جوان که دلیل ملاقاتش را توضیح می‌داد گوش کرد اما به او گفت که فعلاً وقت ندارد که «راز خوشبختی» را برایش فاش کند. پس به او پیشنهاد کرد که گردشی در قصر بکند و حدود دو ساعت دیگر به نزد او بازگردد.

مرد خردمند اضافه کرد: معذالک می‌خواهم از شما خواهشی بکنم. آنوقت یک قاشق کوچک بدست پسر جوان داد و دو قطره روغن در آن ریخت و گفت: در تمام مدت گردش این قاشق را در دست داشته باشید و کاری کنید که روغن آن نریزد.

مرد جوان شروع کرد به بالا و پایین رفتن از پله‌های قصر در حالیکه چشم از قاشق برنمی‌داشت. دو ساعت بعد به نزد خردمند برگشت.

مرد خردمند از او پرسید: آیا فرشهای ایرانی اتاق نهارخوری را دیدید؟ آیا باغی راکه استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن کرده است دیدید؟ آیا اسناد و مدارک زیبا و ارزشمند مراکه روی پوست آهو نگاشته شده درکتابخانه ملاحظه کردید؟

مرد جوان شرمسار اعتراف کرد که هیچ چیز ندیده است. تنها فکر و ذکر او این بوده که قطرات روغنی راکه خردمند به او سپرده بود حفظ کند.

ـ خوب پس برگرد و شگفتی‌های دنیای مرا بشناس، آدم نمی‌تواند به کسی اعتماد کند مگر اینکه خانه‌ای راکه او در آن ساکن است بشناسد.

مرد جوان با اطمینان بیشتری این بار به گردش درکاخ پرداخت، در حالیکه همچنان قاشق را بدست داشت، با دقت و توجه کامل آثار هنری راکه

زینت‌بخش دیوارها و سقفها بودند می‌نگریست. او باغها را دید و کوهستانهای اطراف را، ظرافت گلها و دقتی راکه در نصب آثار هنری در جای مطلوب به کار رفته بود تحسین کرد. وقتی به نزد خردمند بازگشت همه چیز را با جزئیات برای او توصیف کرد.

خردمند پرسید: پس آن دو قطرهٔ روغنی که به تو سپرده بودم کجاست؟

مرد جوان قاشق را نگاه کرد و متوجه شد که آنها را ریخته است.

آنوقت مرد خردمند به او گفت: تنها نصیحتی که به تو می‌کنم اینست: «راز خوشبختی» اینست که همهٔ شگفتیهای جهان را بنگری بدون اینکه هرگز دو قطره روغن داخل قاشق را فراموش کنی.

چوپان ساکت مانده بود. او داستان پادشاه پیر را فهمیده بود. یک چوپان می‌تواند سفر را دوست داشته باشد اما هرگز میشهایش را فراموش نمی‌کند.

پیرمرد، مرد جوان را نگاه کرد و دستهایش را روی سر او به طرز غریبی تکان داد.

سپس گوسفندها را جمع کرد و رفت.



بر فراز شهر کوچک طاریفا قلعهٔ نظامی قدیمی قرار دارد که مغربیها در گذشته‌های دور ساخته‌اند و هر کس روی دیوار قلعه بنشیند می‌تواند از آنجا یک میدان، یک فروشندهٔ ذرت بوداده و تکه‌ای از خاک آفریقا را ببیند.

ملکیصَدَق، پادشاه سالیم آنروز عصر روی باروی قلعه نشست و باد شرق را بر چهره‌اش احساس کرد. میشها در کنار او مضطرب، آشفته و پریشان از عوض‌شدن صاحبشان و تغییر و تحولات جدید دور خود می‌چرخیدند. همهٔ

آنچه که می‌خواستند فقط خوردن و نوشیدن بود.

مَلکیصَدَق کشتی کوچکی راکه از بندر دور می‌شد نگاه کرد. او دیگر هرگز چوپان جوان را نمی‌دید. همانطورکه ابراهیم را هم پس از آنکه ده یکش را از اوگرفته بود دیگر ندیده بود. و معذالک کار او همین بود.

خدایان نباید آرزویی داشته باشند چون آنها «افسانهٔ شخصی» ندارند. با این همه پادشاه سالیم در باطن خود برای مرد جوان آرزوی موفقیت کرد.

با خود اندیشید: افسوس! او به زودی نام مرا از یاد خواهد برد، می‌بایست چندین بار آنرا تکرار می‌کردم. آنوقت هرگاه از من حرف می‌زد می‌گفت که من مَلکیصَدَق پادشاه سالیم هستم.

بعد چشمانش را به سوی آسمان بلند کرد، شرمنده از اندیشه‌های خود، و گفت: می‌دانم این نهایت خودپسندی است، خدایا همانطورکه خودت گفته‌ای. امّا یک پادشاه پیر هم گاهی نیاز داردکه احساس غرورکند.

*

پسر جوان اندیشید: آفریقا چه سرزمین شگفت‌انگیزیست!

او در قهوه‌خانه‌ای شبیه سایر قهوه‌خانه‌هایی که در کوچه‌های تنگ شهر دیده بود نشسته بود و به مردهایی که چپق‌های بلند و بزرگ می‌کشیدند و آنها را به هم رد می‌کردند، نگاه می‌کرد. در این چند ساعت او مردانی را دیده بودکه دست در دست هم راه می‌رفتند، زنانی که چهره‌هایشان را پوشانده بودند و روحانیانی که بالای برجهای بلند می‌رفتند و می‌خواندند در حالیکه همه زانو به زمین زده، پیشانی به خاک می‌سائیدند.

این حرکات غیرمسیحی بود، پسر جوان به خاطر آوردکه در کودکی، در

کلیسای دهکده‌اش مجسمه سن‌ژاک کبیر را دیده بود سوار بر اسبی سفید، با شمشیر آخته که افرادی شبیه این آدمها را پامال می‌کرد. ناراحت بود و احساس تنهایی وحشتناکی داشت این کافرها نگاه خوفناکی داشتند.

بعلاوه در شتابی که برای عزیمت داشت یک چیز را فراموش کرده بود، یک چیز جزئی که می‌توانست تا مدتها او را دور از گنجینه‌اش نگهدارد و آن این بود که در این سرزمین همه عربی حرف می‌زدند.

صاحب قهوه‌خانه به او نزدیک شد و او نوشیدنی راکه سر میز دیگری برده بودند نشان داد. چای تلخ بود، او ترجیح می‌داد شربت بنوشد.

بدون شک وقت پرداختن به این مسائل نبود، او غیر از گنج نمی‌بایست به چیز دیگری فکر کند و به اینکه چگونه می‌باید به آن دست می‌یافت. فروش گوسفندان وجه قابل توجهی نصیب اوکرده بود و می‌دانست که پول چیزی جادویی است، با پول انسان هیچ وقت کاملاً تنها نیست. در مدت کمی، شاید تا چند روز دیگر او پای اهرام مصر بود. یک پیرمرد با آن همه طلاکه روی سینه‌اش می‌درخشید دلیل نداشت که به خاطر شش تاگوسفند به او دروغ گفته باشد.

پادشاه پیر به او دربارهٔ نشانه‌ها مطالبی گفته بود، وقتی از تنگه می‌گذشت به نشانه‌ها فکر کرده بود. بله منظورش را خوب می‌فهمید، در مدتی که در دشتهای آندلس گذرانده بود آموخته بود تا در روی زمین یا در آسمان علائمی را مربوط به مسیری که می‌بایست دنبال کند، بیابد. آموخته بود که وجود فلان پرنده، نشانهٔ حضور ماری در آن نزدیکی‌هاست و فلان درخت نشانهٔ اینست که آب در چندکیلومتری وجود دارد. این چیزها راگوسفندان به او آموخته بودند.

به خود گفت: اگر خداوند میشها را هدایت می‌کند پس انسان را نیز هدایت خواهد کرد. احساس امنیت کرد و چای بنظرش کمتر تلخ آمد.

ـ تو کی هستی؟

یکنفر به زبان اسپانیولی حرف می‌زد، چقدر احساس آرامش کرد.

او داشت به نشانه‌ها فکر می‌کرد که یک نفر ظاهر شد. از او پرسید: تو از کجا اسپانیولی بلدی؟

تازه وارد جوانی بود که لباس غربی پوشیده بود اما رنگ پوستش نشان می‌داد که باید اهل همان شهر باشد. او تقریباً هم قد و هم‌سن خودش بود. بالأخره پاسخ داد:

ـ اینجا همه اسپانیولی حرف می‌زنند ما فقط دو ساعت با اسپانیا فاصله داریم.

ـ بنشین و به حساب من برای خودت چیزی سفارش بده، برای من هم شربت سفارش بده من از این چای بیزارم.

ـ شراب اینجا پیدا نمی‌شود. مذهب آنرا ممنوع کرده است.

آنوقت مرد جوان تعریف کرد که باید به اهرام ثلاثه برود. چیزی نمانده بود که راجع به گنج هم صحبت کند اما نهایتاً ترجیح داد که چیزی نگوید. ممکن بود که این عرب هم برای هدایت او تا آنجا سهمی از آنرا بخواهد. آنچه را که پیرمرد دربارهٔ پیشنهادات به او گفته بود بخاطر آورد. به او گفت: می‌خواهم مرا به آنجا ببری، اگر امکان داشته باشد، به عنوان راهنما به تو پول خواهم داد. می‌دانی که چطور می‌شود به آنجا رفت؟

جوان متوجه شد که صاحب قهوه‌خانه در نزدیکی او ایستاده و با دقت به حرفهای آنهاگوش می‌کند. حضور او مزاحمش بود اما حاضر نبود این موقعیت را از دست بدهد، او یک راهنما پیدا کرده بود.

جوانک تازه‌وارد جواب داد: باید تمام صحرا را طی کرد و برای این کار پول لازم است. باید اول بدانم که تو به اندازهٔ کافی پول داری یا نه؟

سؤال او به نظر مرد جوان عجیب آمد اما چون به پیرمرد اعتماد داشت و پیرمرد به او گفته بود که وقتی انسان واقعاً چیزی را بخواهد همهٔ دنیا بـه نـفع او همدست می‌شوند، تردیدی به خود راه نداد.

کیسهٔ پولش را از جیب بیرون کشید و آنرا به رفیق جـدیدش نشـان داد. صاحب کافه نزدیک‌تر شد و با جوان به عربی شروع به صحبت‌کرد، صاحب قهوه‌خانه عصبانی به نظر می‌رسید.

پسرک گفت: بیا از اینجا برویم او نمی‌خواهد که ما اینجا بمانیم.

مرد جوان احساس آرامش کرد، از جا بـرخـاست بـرای ایـن کـه حسـاب کافه‌چی را بدهد، اما صاحب کافه بـازویش را گـرفت و شـروع کـرد بـه یک سخنرانی طولانی و بدون وقفه. مرد جوان قوی بود ولی چون در کشور بیگانه بود این دوست جدیدش بود که صاحب کافه را هل داد و او را از آنجا بـیرون برد. سپس به او گفت:

ـ او برای پولهایت نقشه کشیده بود، می‌دانی طـنجه مـثل سـایر شـهرهای آفریقا نیست، ما در یک بندر هستیم و بندرها لانهٔ دزدها هستند.

پس او می‌توانست بـه دوست جـدیدش اعـتماد کـند. چـون در شـرایـط خطرناکی به کمکش آمده بود. پولش را بیرون آورد و آنرا شمرد.

آن دیگری گفت: ما فردا می‌توانیم پای اهرام باشیم ولی من باید اول دو تا شتر بخرم. و پولها را از او گرفت.

بعد با هم براه افتادند و از کوچه‌های تنگ طنجه عبور کردند. در همهٔ گوشه وکنارها بساط چیده بودند و همه چیز می‌فروختند. سرانـجام بـه‌وسط مـیدان بزرگی رسیدند که بازار در آنجا برپا بود.

هزاران نفر آنجا بودند که حرف می‌زدند، می‌خریدند و می‌فروختند، در کنار سبزیجات، بساط‌فروش خنجر و دشـنه و آنسـوتر، قـالیها و چـپقها را بـه

نمایش گذاشته بودند. مرد جوان دوست جدیدش را از نظر دور نمی‌کرد، حواسش بود که همهٔ پولهایش دست اوست. فکر کرد پولهایش را از او پس بگیرد، اما این از ادب به دور بود. او از رسوم این سرزمین بیگانه که در آن قدم گذاشته بود بی‌خبر بود.

کافی بود او را تحت‌نظر داشته باشد چون خودش را از او قوی‌تر می‌دید.

ناگهان در میان این هرج و مرج عظیم چشمش به زیباترین شمشیری افتاد که در همهٔ عمرش دیده بود. غلاف آن از نقره بود، دستهٔ سیاه مرصع به جواهرات قیمتی داشت. با خودش قرار گذاشت که به محض بازگشت از مصر آنرا بخرد.

به رفیقش گفت: از فروشنده بپرس قیمت آن چقدر است. بلافاصله ملتفت شد که وقتی شمشیر را نگاه می‌کرده، چند ثانیه حواسش پرت شده، قلبش فشرده شد، انگار قفسه سینه‌اش تنگ شده بود. ترسید به اطرافش نگاه کند چون می‌دانست که چه اتفاقی افتاده است، چند لحظه به شمشیر زیبا خیره ماند و بالأخره شهامتش را جمع کرد و به عقب برگشت.

در اطراف او مردم در رفت و آمد بودند، فریاد می‌زدند، فرش می‌خریدند، فندق می‌خریدند، کاهوها در کنار سینی‌های مسی، مردانی که دست هم را در خیابان گرفته بودند و زنان روپوشیده و عطر خوراکهای بومی مشرق‌زمین.... اما هیچ‌جا، مطلقاً هیچ جا اثری از رفیق جدیدش ندید.

خواست به خود بباوراند که اتفاقی او راگم کرده است. تصمیم گرفت در میدان بماند با این امید که او بازخواهد گشت. لحظه‌ای بعد کسی به بالای یکی از این برجهای مخصوص یعنی مناره رفت و به خواندن پرداخت و همهٔ آنهایی که آنجا بودند زانو زده زمین را بوسیدند و به‌نماز پرداختند. سپس مانند گروه مورچگان بساطها را برچیدند و رفتند.

مرد جوان مدت زیادی به خورشید نگریست تا جایی که او هم در پشت‌خانه‌های سفید دور میدان از نظر پنهان شد. خورشید هم با آنها رفته بود. به این فکر کرد که وقتی سحرگاه همین خورشید دمیده بود او در قاره‌ای دیگر بود، چوپان بود و شصت عدد گوسفند داشت و می‌خواست به دیدار دختر جوانی برود. صبح او می‌دانست که اگر در میان دشت حرکت کند چه پیش خواهد آمد و معذالک حالا که خورشید غروب می‌کرد، او در کشوری ناشناس، بیگانه‌ای در سرزمینی بیگانه بود که حتی نمی‌توانست زبانی را که به آن سخن می‌گفتند بفهمد. او دیگر چوپان نبود و هیچ چیز نداشت، حتی پول کافی برای بازگشت و دوباره از صفر شروع‌کردن هم نداشت.

به خود گفت: و همهٔ اینها بین طلوع و غروب یک خورشید. و دلش به حال خودش سوخت که در مدتی کوتاهتر از یک فریاد همه چیز در زندگیش عوض شده بود، پیش از آنکه حتی به موقعیت جدیدش عادت کند.

شرم داشت گریه کند. او هرگز پیش میشهایش هم گریه نکرده بود. اما میدان و بازار خالی بود و او دور از وطن.

گریه کرد. گریه کرد، چون طبیعت عادل نبود و کسانی را که رؤیاهاشان را باور می‌کردند گاه اینطور پاداش می‌داد. وقتی با گوسفندانم بودم خوشبخت بودم و خوشبختی‌ام را با اطرافیانم قسمت می‌کردم. مردم آمدن مرا می‌دیدند و از من به گرمی استقبال می‌کردند. حالا من غمگین و بدبخت هستم. چه باید بکنم؟ من اندوهگین خواهم بود و دیگر به هیچ کس اعتماد نخواهم کرد چون یک نفر به من خیانت کرده است. من از همهٔ کسانی که گنجهای پنهانی را یافته‌اند متنفر خواهم شد چون گنج خودم را نیافتم. و دائماً خواهم کوشید تا پول کمی را که بدست می‌آورم حفظ کنم چون من برای در آغوش کشیدن دنیا خیلی کوچکم.

خورجینش را گشود تا ببیند چه چیزی برای خوردن دارد، شاید از

ساندویچی که در کشتی خورده بود چیزی مانده باشد. اما جز کتاب قطور و پالتویش چیزی در آن نیافت. بعد چشمش به سنگهایی افتاد که پیرمرد به او داده بود.

از دیدن سنگها احساس تسلای عمیقی کرد. او شش میش را با دو عدد سنگ قیمتی عوض کرده بود. حالا می‌توانست آنها را بفروشد و با پول آنها بلیط بازگشت تهیه کند. فکر کرد که بعد از این باید زرنگ‌تر باشد، پس سنگها را از خورجین بیرون آورد و آنها را ته جیبش پنهان کرد. او در یک بندر بود و تنها حرف راستی که طرف به او گفته بود این بود: بندرها همیشه پر از دزد است.

حالا می‌فهمید که صاحب قهوه‌خانه چه چیزی را می‌خواسته به اصرار به او حالی کند، او می‌خواست به وی بفهماند که نباید به آن جوان اعتماد کند. «من هم مثل همه هستم، دنیا را آنطوری می‌بینم که دلم می‌خواهد باشد نه آنطوری که واقعاً هست.»

دوباره سنگها را درآورد و مدتی به آنها نگاه کرد، هر کدام را نوازش کرد، گرمای آنها و سطح صافشان را احساس کرد. آنها گنجینهٔ او بودند، صِرف دست‌زدن به آنها به او آرامش می‌داد. او را به یاد پیرمرد می‌انداختند.

«وقتی که تو واقعاً چیزی را می‌خواهی همهٔ جهان همدست می‌شود تا بتوانی آن را بدست آوری.»

خیلی دلش می‌خواست بداند که چگونه این مطلب می‌توانست حقیقت داشته باشد، او آنجا در آن میدان خالی بدون یک پاپاسی در جیب و بدون گوسفند برای نگهداری در شب. اما وجود سنگها ثابت می‌کَرد که او با یک پادشاه ملاقات کرده، پادشاهی که همهٔ تاریخچهٔ شخصی او را می‌دانست، و حتی در جریان آنچه با اسلحه پدرش کرده بود و اولین تجربه جنسی او هم بود.

«سنگها به درد پیشگویی می‌خورد، اسم آنها «اوریم» و «تُمّیم» است.»

آنها را توی کیف سرجای قبلی گذاشت و تصمیم گرفت که آزمایشی بکند. پیرمرد گفته بود که باید سئوال روشن و واضحی بکند چون سنگها وقتی جواب می‌دهند که آدم بداند چه می‌خواهد.

مرد جوان پرسید که آیا دعای خیر پیرمرد هنوز با اوست یا نه؟

یکی از سنگها را بیرون کشید. جواب مثبت بود.

آیا من گنجینه‌ام را خواهم یافت؟

دستش را دوباره داخل خورجین کرد تا یکی از سنگها را بیرون بیاورد که آنها لغزیدند و از سوراخی که در پارچه ته خورجین بود به زمین افتادند. خم شد آنها را برداشت. اصلاً متوجهٔ سوراخ ته خورجین نشده بود. وقتی خواست «اوریم» و «تُمّیم» را دوباره در آن بگذارد به‌یاد یک جمله دیگر پیرمرد افتاد:

ـ سعی کن نشانه‌ها را بیابی و به آنها احترام بگذاری.

این خودش یک علامت بود. مرد جوان خنده‌اش گرفت. آنها را داخل خورجین گذاشت بدون آنکه قصد دوختن آنرا بکند، سنگها می‌توانستند هر وقت دلشان خواست از آن سوراخ بگریزند. فهمید که مطالبی هست که نباید دربارهٔ آنها کنجکاوی کرد چون نباید از سرنوشت گریخت.

سنگها به او اطمینان داده بودند که پیرمرد همیشه درکنارش خواهد بود و این پاسخ به او احساس اطمینان می‌داد. دوباره به بازار خالی نگریست و دیگر مثل قبل احساس ناامیدی نکرد. دنیا برایش بیگانه نبود، فقط دنیای جدیدی بود.

نهایتاً این همان چیزی بود که او می‌خواست، دیدن دنیاهای جدید. حتی اگر هرگز به اهرام نمی‌رسید باز هم از همهٔ چوپانهایی که می‌شناخت دورتر رفته بود.

«آه، اگر می‌دانستند که درکمتر از دو ساعت راه، این همه چیزهای متفاوت

وجود دارد....»

دنیای جدید به شکل بازاری خالی در چشمش جلوه گر شده بود، اما او قبلاً این میدان را پر از هیاهوی زندگی دیده بوده و هیچوقت این را فراموش نمی‌کرد. بیاد شمشیر افتاد، بهای بسیار گزافی برای تماشای آن پرداخته بود، ولی او هرگز چیزی مشابه آن ندیده بود. ناگهان این احساس به او دست داد که هم می‌تواند دنیا را با چشمان یک غارت‌شدهٔ بدبخت نگاه کند و هم با چشمان یک ماجراجوی در جستجوی گنج. پیش از آن که از شدت خستگی بخواب رود فکر کرد:

ـ من ماجراجویی در جستجوی گنج هستم.



در حالیکه کسی شانه‌های او را تکان می‌داد از خواب بیدار شد. او وسط میدان بازار خوابیده بود و بازار داشت دوباره کار خود را از سرمی‌گرفت.

به اطرافش نگاه کرد تا گوسفندانش را پیدا کند اما متوجه شد که در دنیای دیگری است. به جای این که احساس تأثر کند، احساس خوشبختی کرد، دیگر مجبور نبود بدنبال آب و علف برای حیوانات باشد، او می‌توانست به جستجوی گنج برود. حالا حتی یک شاهی هم در جیب نداشت ولی به زندگی ایمان داشت. شب قبل تصمیم گرفته بود که ماجراجو باشد همانند شخصیت‌هایی که در کتابها خوانده بود.

بدون شتاب به گردش در میدان پرداخت. فروشندگان در کار ساختن و سوارکردن بساط خود بودند، به مردی که شیرینی‌جات می‌فروخت کمک کرد تا بساطش را برپا کند. در چهرهٔ آن مرد لبخندی بود که در دیگر چهره‌ها دیده

نمی‌شد. سرشار از شادمانی و عشق به حیات بود و آماده بود تا روز را با شادمانی آغاز کند.

لبخندی که به نوعی شباهت به لبخند پیرمرد داشت، همان پادشاه مرموز پیر که با او آشنا شده بود. مرد جوان اندیشید که: این مرد برای سفرکردن یا ازدواج با دختر یک بازرگان، شیرینی نمی‌پخت، او این کار را می‌کرد چون آنرا دوست داشت. و متوجه شد که خودش هم مثل پیرمرد می‌تواند تشخیص دهد که آیا کسی از «افسانه‌شخصی» خود بدور است یا به آن نزدیک است و این کار را فقط با دیدن آن شخص می‌تواند انجام دهد، به خود گفت: کار سهلی است اما تا بحال متوجه آن نشده بودم.

وقتی که کارشان تمام شد، آن مرد اولین شیرینی راکه درست کرده بود به او داد. مرد جوان شیرینی را با لذت بسیار خورد، از او تشکر کرد و به راه افتاد. پس از مدتی راه‌رفتن تازه متوجه شد که بساط را درواقع آن دو با هم سوار کرده بودند حال آنکه آن دیگری عرب بود و زبان او را نمی‌دانست و او هم زبان عربی نمی‌دانست.

معذالک آن دو هیچ مشکلی در ادراک مقاصد هم نداشتند.

به خود گفت: زبانی هست که ماورای کلمات است و من قبلاً با میشها آنرا تجربه‌کرده بودم و حالا این تجربه با یک انسان برایم پیش آمد: پس او داشت چیزهای تازه‌ای یاد می‌گرفت. چیزهایی که قبلاً تجربه کرده بود و با این همه تازگی داشتند چون در مسیرش قرار گرفته بودند بدون آن‌که متوجهشان شود و دلیلش هم این بود که به آنها عادت کرده بود. اگر می‌توانست زبانی راکه از کلمات بی‌نیاز بود فرا گیرد، می‌توانست جهان راکشف کند و راز آن را بگشاید.

پیرمرد به او گفته بود: همه چیز یک چیز واحد است.

تصمیم گرفت در کوچه‌های تنگ طنجه پرسه بزند، تنها راه مشاهده و

دریافت نشانه‌ها همین بود. این کار بی‌شک نیازمند صبر فراوان بود اما نخستین چیزی که یک شبان می‌آموزد، فضیلت شکیبایی است.

دوباره متوجه شدکه در این جهان ناشناخته از درسهایی استفاده می‌کند که گوسفندان به او آموخته بودند.

پیرمرد به اوگفته بود: همه چیز یک چیز واحد است.



تاجر بلورفروش دید که صبح می‌دمد و مثل همیشه اضطرابی در دل خود احساس کرد. نزدیک سی سال بود که او در همان مکان، در بالای یک سربالایی تند، مغازه داشت و به ندرت مشتری از آنجاگذر می‌کرد. حالا برای تغییر خیلی دیر بود. همهٔ آنچه که در زندگی فراگرفته بود تنها خرید و فروش اجناس بلورین بود. زمانی در گذشته‌ها مغازه او را همه می‌شناختند، تجار عرب، زمین‌شناسان فرانسوی و انگلیسی، سربازهای آلمانی و همه پولدار بودند. در آن زمان فروش کریستال یک ماجراجویی بزرگ بود و او مجسم می‌کرد که چگونه در آینده مردی ثروتمند خواهد شد و خواهد توانست زنان زیبای متعددی داشته باشد.

بعد زمان گذشت، و شهر هم عوض شد. «سبته» بیش از طنجه رونق گرفت و تجارت بسوی دیگری متوجه شد. همسایه‌ها به جاهای دیگر نقل مکان کردند. و جز چند مغازه نادرکسی در آن سربالایی به کسب وکار مشغول نبود و هیچکس حاضر نبود به خاطر دکه‌های بی‌رونق از آن کوچه بالا بیاید.

تاجر بلور راه دیگری نداشت. سی سال از عمرش را به خرید و فروش اشیاء بلورین گذرانده بود و حالا خیلی دیر بود که بخواهد راه جدیدی برگزیند.

تمام صبح را به تماشای عبور و مرور افراد نادری که از آن کوچهٔ تنگ می‌گذشتند، سپری کرد. سالها بود که این کار را می‌کرد و عادات همهٔ رهگذرها را می‌شناخت.

چند دقیقه بیشتر به وقت نهار نمانده بود که بیگانهٔ جوانی پشت ویترین مغازه‌اش توقف کرد. لباسها و سر و وضعش به دیگران شبیه بود اما چشمان باتجربهٔ تاجر به او گفتند که این جوان بی‌پول است. با این همه تصمیم گرفت داخل مغازه‌اش شود و چند دقیقه صبر کند تا او پی کارش برود.



روی در مغازه با حروف درشت نوشته بودند: اینجا به چند زبان بیگانه صحبت می‌شود. مرد جوان داخل شد و دید که کسی پشت پیشخوان ظاهر شد. به او گفت:

ـ اگر مایل باشید من می‌توانم این گلدانها را تمیز کنم، در وضعی که آنها هستند هیچکس حاضر نخواهد شد آنها را بخرد.

تاجر بدون آنکه چیزی بگوید به او نگاه کرد. جوان ادامه داد:

ـ در عوض شما پول نهار مرا خواهید داد، باشد؟

مرد ساکت مانده بود. جوان فهمید که خودش باید تصمیم بگیرد دست در خورجینش کرد و پالتویش را درآورد، در صحرا دیگر نیازی به آن نخواهد بود. با آن شروع کرد به تمیزکردن گلدانها. در مدت نیم ساعت توانست همهٔ گلدانهای داخل ویترین را تمیز کند. در این مدت دو مشتری وارد مغازه شدند و هر کدام چیزی خریدند.

وقتی که همه را تمیز کرد از صاحب مغازه چیزی برای خوردن خواست.

تاجر بلورفروش به او گفت: برویم با هم نهار بخوریم.

او نوشته‌ای پشت درآویخت و با هم به رستوران کوچکی که در انتهای کوچه بود رفتند و پشت تنها میز آنجا نشستند، آنوقت صاحب مغازه به مرد جوان گفت: نیازی به تمیزکردن چیزی نبود چون یک مسلمان موظف است که هر گرسنه‌ای را سیر کند. پسرک پرسید:

ـ پس چراگذاشتید که من این کار را بکنم؟

ـ چون بلورها کثیف بودند و من و تو هر دو لازم بود که مغزمان را از اندیشه‌های زشت پاک کنیم.

وقتی از خوردن فارغ شدند، تاجر به مرد جوان گفت:

ـ من می‌خواهم که تو در مغازه من کار کنی. امروز وقتی تو داشتی بلورها را تمیز می‌کردی دو تا مشتری آمد و این نشانهٔ خوبی است.

چوپان با خودش فکر کرد که مردم خیلی از نشانه حرف می‌زنند ولی نمی‌دانند که واقعاً دربارهٔ چه چیز حرف می‌زنند. مثل من که این همه سال متوجه نبودم که با میشهایم بزبان بدون کلمات صحبت می‌کنم.

تاجر بلورفروش دوباره گفت:

ـ حاضری برای من کار کنی؟

ـ می‌توانم بقیه روز راکارکنم. حاضرم تا سحر هم کار کنم و همهٔ بلورهای مغازه را پاک کنم. درعوض پول کافی می‌خواهم چون فردا باید در مصر باشم.

مرد شروع به خندیدن کرد و گفت:

ـ اگر تو یک سال تمام هم بلورهای مرا تمیز کنی و از فرَوش مغازه هم حق‌العمل خوبی بگیری باز هم برای رفتن به مصر باید پول قرض کنی هزاران کیلومتر صحرا بین طنجه و اهرام فاصله است.

ناگهان سکوت حاکم شد، چنان‌که گویی شهر به خواب رفته بود. دیگر نه

بازاری بود و نه گفتگوهای فروشندگان، نه صدای مردانی که بر مناره‌ها می‌خواندند و نه شمشیرهای زیبا با دسته‌های مرصع. نه امید، نه ماجراجویی، نه پادشاه پیر و نه «افسانهٔ شخصی» نه گنجینه و نه اهرام. گویی جهان لال شده بود چون روح پسر جوان ساکت شده بود. نه رنجی و نه دردی و نه حتی احساس فریب‌خوردگی، تنها نگاهی خالی به بیرون از بار کوچک و میل شدیدی به مرگ، به پایان یافتن همه چیز در همان لحظه.

تاجر بهت‌زده به او می‌نگریست، گویی همهٔ شادمانی که صبح آن روز در او دیده بود ناپدیده شده است. بالأخره به او گفت:

ـ پسرم، من می‌توانم پول بازگشت به کشورت را به تو بدهم.

مرد جوان برخاست لباسهایش را مرتب کرد و خورجینش را برداشت و گفت:

ـ من پیش شما کار خواهم کرد.

و پس از سکوت طولانی دیگری اضافه کرد:

ـ من برای خریدن چند گوسفند به پول نیاز دارم.

قسمت دوّم



حدود یک ماه بود که مرد جوان نزد تاجر بلورکار می‌کرد ولی کارش او را واقعاً ارضاء نمی‌کرد. صاحب مغازه تمام روز را پشت پیشخوان می‌ایستاد و دائم قرقر می‌کرد و به او سفارش می‌کرد که مواظب باشد تا چیزی را نشکند.

اگر در آنجا مانده بود به این دلیل بود که هر چند، تاجر پیرمردی غرغرو بود ولی آدم منصفی بود چون روی هر تکه بلوری که می‌فروخت حق‌العمل خوبی به پسرک می‌داد بطوریکه او توانسته بود کمی پول پس‌انداز کند. آنروز صبح حساب کرده بود که اگر یک سال تمام در همان شرایط کار کند می‌تواند چند تا گوسفند بخرد.

به اربابش گفت:

ـ می‌توانم بیرون مغازه، برای به نمایش گذاشتن کریستالها ویترین رو بازی بسازم تا همه بتوانند حتی از پایین کوچه آنرا ببینند.

ـ من هیچ وقت چنین کاری نکرده‌ام به علاوه ممکن است که رهگذرها به آن تنه بزنند و بلورها را بشکنند.

ـ وقتی من با میشهایم از روستاها گذر می‌کردم، یا از دشتها می‌گذشتم همیشه ممکن بود که ماری آنها را بزنند ولی این ریسک بخشی از زندگی گوسفندها و شبانان است.

صاحب مغازه رفت تا به مشتری که سه تا گلدان کریستال می‌خواست برسد. اکنون بیش از همیشه فروش می‌کرد، گویی زمان به عقب برگشته بود، به

زمانی که آن کوچه یکی از تفرجگاههای طنجه بود.

وقتی که مشتری رفت، او به شاگردش گفت:

ـ عبور و مرور هر روز بیشتر می‌شود. پولی که ما درمی‌آوریم به من امکان می‌دهد که بهتر زندگی کنم و به تو اجازه خواهد داد که بزودی به گوسفندانت برسی. چرا از زندگی بیشتر تمنا کنیم؟

ـ چون ما باید نشانه‌ها را دنبال کنیم.

مرد جوان بدون اندیشیدن سخن گفته بود و بلافاصله پشیمان شد، چون تاجر هرگز فرصت ملاقات با یک پادشاه را نیافته بود. شاه سالیم به او گفته بود:

ـ این همان چیزیست که آنرا «اصل مساعد» می‌نامیم. شانس آدم تازه‌کار. چون زندگی می‌خواهد که تو «افسانهٔ شخصی»ات را متحقق کنی.

و معذالک تاجر خوب فهمیده بود که منظور او چیست. حضورِ این جوان در مغازه او یک نشانه بود، و باگذشت روزها، با پولی که بدست آورده بود از استخدام این اسپانیولی جوان پشیمان نشده بود، حتی اگر بیش از آنچه که رسم بود به او می‌داد. چون از اول فکر کرده بود که فروش از این بالاتر نخواهد رفت و مرد جوان بزودی به سراغ گوسفندانش خواهد رفت این بود که کمیسیون قابل توجهی برای او در نظر گرفته بود. برای این که موضوع را عوض کند، پرسید:

ـ چرا می‌خواستی بدیدن اهرام ثلاثه مصر بروی؟

ـ چون راجع به آنها خیلی چیزها شنیده بودم.

مرد جوان چیزی دربارهٔ گنجینه نگفت و نه دربارهٔ رؤیایش، همهٔ اینها خاطراتی همواره رنج‌آور بود که می‌کوشید به آنها نیندیشد.

اربابش گفت:

ـ من در اینجا هیچ کس را نمی‌شناسم که تنها برای دیدن اهرام حاضر باشد از صحرا عبور کند. نهایتاً تلّ سنگی بیش نیستند. تو می‌توانی در باغچه‌ات یک

هرم بسازی.

مرد جوان در حالیکه می‌رفت تا یک مشتری راکه تازه وارد مغازه شده بود تحویل بگیرد از او پرسید:

ـ شما هرگز خواب سفر ندیده‌اید؟

پس فردای آنروز، صاحب مغازه باکارمند جوانش دربارهٔ ویترین روباز صحبت کرد و به او گفت:

ـ من تغییرات را زیاد دوست ندارم. نه تو و نه من هیچ‌کدام مثل حسن نیستیم، او تاجر ثروتمندی است و اگر با خرید یک جنس مرتکب اشتباهی شود، صدمهٔ زیادی نمی‌خورد. اما ما باید سنگینی اشتباهاتمان را تحمّل کنیم.

مرد جوان فکر کرد که حق با اوست.

صاحب مغازه پرسید:

ـ چرا می‌خواهی این ویترین را درست کنی؟

ـ چون می‌خواهم هر چه زودتر به سراغ میشهایم بروم. وقتی که شانس با ماست باید از آن استفاده کنیم و او راکمک کنیم همانطور که او به ما کمک می‌کند. این همان چیزیست که «اصل مساعد» نام دارد. و یا «شانس مبتدی».

پیرمرد مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

ـ پیامبر قرآن را برای ما آورده است و فقط پنج فریضه در طول زندگی به ما تکلیف کرده است. نخستین آنها اینست: ایمان به اینکه تنها یک خدا وجود دارد و او خدای واحد است. سایر تکالیف اینها هستند: نمازهای پنجگانه، روزه در ماه رمضان، و صدقه به مستمندان، بعد ساکت شد. وقتی که از پیامبر حرف می‌زد، چشمانش از اشک پر شده بود. مرد مؤمن و پرشوری بود و هر چند اکثراً ناشکیبا بود اما می‌کوشید که بر طبق آیین اسلام رفتار کند.

مرد جوان پرسید:

ـ پنجمین فریضهٔ اسلام کدامست؟

ـ دو روز پیش تو از من پرسیدی که آیا هرگز در رؤیای سفر نبوده‌ام؟ پنجمین تکلیف هر مسلمان رفتن به یک سفر است. ما باید حداقل یکبار در طول زندگی خویش، به شهر مقدس مکه برویم.

«مکه حتی از اهرام هم خیلی دورتر است. وقتی جوان بودم، ترجیح دادم که سرمایهٔ اندکم را در این تجارت و برای بازکردن این مغازه صرف کنم. امیدوار بودم که یکروز آنقدر ثروتمند بشوم که به مکه بروم، درواقع به اندازهٔ کافی درآمد داشتم، اما نمی‌توانستم بلورها را به کسی بسپارم، چون ظریف و شکننده هستند. در این مدت، افراد زیادی سر راه سفرشان به مکه به مغازه من آمده‌اند. در بین آنها زائرین ثروتمندی بودند که کاروانی از خدم و حشم به همراه داشتند، ولی اکثرشان از من خیلی فقیرتر بودند.

همه می‌رفتند و سعادتمند باز می‌گشتند و به در خانه‌های خود نمادهایی از زیارتشان را می‌آویختند. یکی از حاجیان که پینه‌دوز بود و زندگیش از تعمیر کفشهای این و آن تأمین می‌شد به من گفت که یک سال آزگار در صحرا پیاده رفته بود اما خستگیش بیش از وقتی نبود که در کوچه‌های طنجه برای خرید چرم به این طرف و آن طرف می‌رفت.»

مرد جوان پرسید:

ـ چرا حالا به زیارت نمی‌روید؟

ـ چون من فقط بخاطر مکه زنده هستم. این تنها چیزیست که به من نیرو می‌دهد تا این روزهایی راکه همه به هم شبیه هستند، تحمل کنم، این گلدانها روی رفها و نهار و شام در آن رستوران رقت‌آور را. می‌ترسم که رؤیایم را متحقق کنم و بعد دیگر هیچ دلیلی برای ادامهٔ حیات نداشته باشم.

«تو در رؤیای گوسفند و اهرام هستی. تو مثل من نیستی چون می‌خواهی

رؤیاهایت را متحقق کنی. من فقط می‌خواهم در رؤیای کعبه باشم. تا به حال هزاران بار عبور از صحرا، رسیدن و دیدن حجرالاسود و هفت دور طوافی را که قبل از دست‌زدن به آن باید انجام داد، در خیالم تکرار کرده‌ام. مجسم کرده‌ام که چه کسی در کنار من خواهد بود و چه کسی در مقابل من، سخنانی را که با هم رد و بدل می‌کنیم و دعاهایی را که با هم می‌خوانیم همه را در رؤیایم دیده‌ام. و حالا می‌ترسم که واقعیت مثل تصورات من نباشد، این است که هنوز رؤیاهایم را ترجیح می‌دهم.»

در آنروز صاحب مغازه اجازهٔ ساختن ویترین روباز را به پسر جوان داد.

همه نمی‌توانند رؤیاهاشان را به یک شکل ببینند.



دو ماه دیگر هم گذشت. ویترین جدید که در پیاده‌رو برپا شده بود مشتریهای زیادی را جلب کرد. مرد جوان حساب کرد که با شش ماه کار دیگر می‌توانست به اسپانیا برگردد و شصت گوسفند بخرد و در عرض یکسال گله‌اش را دو برابر کند و با اعراب هم داد و ستد کند، چون حالا موفق شده بود که این زبان عجیب را فراگیرد. پس از آن سپیده‌دم در میدان بازار او دیگر از «اوریم» و «تمیّم» استفاده نکرده بود چون مصر برای او تبدیل به رؤیایی دوردست شده بود چنان دوردست که مکه برای تاجر بلورفروش. معذالک حالا او از کارش راضی بود و دائماً به روزی می‌اندیشید که پیروزمندانه در بندر «طاریفا» پیاده شود.

پادشاه پیر به او گفته بود: بخاطر داشته باش که همیشه باید بدانی که چه می‌خواهی. مرد جوان می‌دانست که چه می‌خواهد و برای همین هم کار می‌کرد. شاید گنجینه او این بود که به این سرزمین بیگانه بیاید، با یک دزد

برخورد کند، و بدون خرج کردن یک شاهی، تعداد گوسفندانش را دوبرابر کند.

او از خودش راضی بود. چیزهای مهمی یادگرفته بود. مثل خرید و فروش بلور، زبان بدون کلام و نشانه‌ها. یک روز بعدازظهر مردی را در انتهای سربالایی دید که شکوه می‌کرد از اینکه پس از طی این سربالایی خسته کننده جایی پیدا نمی‌شود که آدم گلویی تازه کند. مرد جوان که حالا زبان نشانه‌ها را می‌شناخت نزد اربابش رفت و به او گفت:

ـ ما باید به کسانی که اینجا می‌آیند چای بدهیم.

ـ ولی جاهای زیادی این اطراف هست که می‌شود در آنها چای خورد.

ـ ما باید چای را در لیوانهای بلور به آنها بدهیم. از این راه مردم از چای لذت بیشتری خواهند برد و برای صرف چای لیوان بلور خواهند خرید. چون آنچه بیش از همه انسانها را مجذوب می‌کند زیبایی است.

آن مرد مدتی به شاگرد مغازه‌اش نگاه کرد بی‌آنکه چیزی بگوید. اما آن شب پس از نماز و پس از تعطیل‌کردن مغازه، کنار پیاده‌رو نشست و او را به کشیدن قلیان دعوت کرد، این چپق عجیبی که عربها می‌کشند.

پیرمرد تاجر از جوان پرسید:

ـ تو دنبال چی می‌گردی؟

ـ من که به شما گفتم، من احتیاج دارم که دوباره تعدادی میش بخرم و برای این کار نیاز به پول دارم.

پیرمرد ذغالهای تازه‌ای سر قلیان گذاشت و پُک طولانی زد و گفت:

ـ من سی سالست که اینجا مغازه دارم. کریستال را می‌شناسم و جنس خوب و جنس بد را می‌شناسم و همهٔ ریزه کاریهای این تجارت را بلدم. من به مغازه‌ام، به ابعاد آن و مشتریهایم عادت کرده‌ام، اگر تو بخواهی چای در استکانهای بلورین بدهی کار ما ابعاد و اهمیت دیگری پیدا خواهد کرد و من ناچار خواهم

شد طریقهٔ زندگیم را عوض کنم.

ـ آیا این چیز خوبی نیست؟

ـ من به زندگی خودم عادت کرده‌ام، پیش از آمدن تو، فکر می‌کردم که همهٔ وقتم را در این مکان هدر کرده‌ام، در حالیکه دوستانم برعکس تغییر جا داده‌اند، برخی از آنها کارشان رو به زوال رفته و برخی دیگر پیشرفت خوبی کرده‌اند. این موضوع مرا عمیقاً متأثر می‌کرد. حالا می‌دانم که واقعاً اینطور نبوده است، درواقع مغازه من همان ابعادی را دارد که من همیشه آرزو می‌کردم. من نمی‌خواهم تغییر کنم و چیزی را تغییر دهم چون نمی‌دانم چگونه باید این کار را کرد. من کاملاً به خودم عادت کرده‌ام.

مرد جوان نمی‌دانست چه بگوید.

پیرمرد به سخنانش ادامه داد:

ـ قدم تو برای من مبارک بود و حالا یک چیز را خوب می‌دانم و آن اینکه هر برکتی که پذیرفته نشود به نفرین و لعنت تبدیل می‌شود. من از زندگی چیزی نمی‌خواهم ولی تو باعث می‌شوی که ثروتها و آفاقی را مجسم کنم که حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم. ولی حالا که این امکانات را شناخته‌ام خیلی پیش از سابق احساس ناخوشایندی می‌کنم. چون می‌دانم که من همه چیز می‌توانم داشته باشم ولی خودم نمی‌خواهم.

مرد جوان به خود گفت: خوب شد به فروشنده ذرت بوداده چیزی نگفتم.

آنها مدتها در حالیکه خورشید غروب می‌کرد به کشیدن قلیان ادامه دادند. به زبان عربی حرف می‌زدند و مرد جوان خوشحال بود از اینکه به عربی حرف می‌زد. زمانی گمان کرده بود که میشهایش می‌توانند همه چیز را دربارهٔ دنیا به او بیاموزند اما میشها نمی‌توانستند به او عربی بیاموزند.

باید چیزهای دیگری هم در دنیا باشد که میشها نمی‌توانند بیاموزند.

درحالیکه تاجر را نگاه می‌کرد با خودش حرف می‌زد. چون میشها جز آب و علف در جستجوی چیزی نیستند. درواقع این آنها نیستند که می‌آموزند. این من هستم که فرامی‌گیرم.

پس از مدتی بالأخره تاجر پیر گفت:

- «مکتوب».

- معنی این کلمه چیست؟

- باید عرب بدنیا آمده باشی تا معنای آنرا بفهمی. اما ترجمهٔ لغوی آن اینست: «آنچه که نوشته شده».

بعد در حالیکه ذغالهای سر قلیان را خاموش می‌کرد به مرد جوان گفت که می‌تواند شروع به پذیرایی چای در استکانهای بلورین کند.

گاهی نمی‌توان جلوی جریان رودخانه زندگی را گرفت.



مردم از کوچه بالا می‌آمدند و وقتی به انتهای آن می‌رسیدند خسته بودند آنگاه، در آنجا در انتهای این کوچه تنگ شیبدار به دکانی می‌رسیدند که کریستالهای تراشدار زیبایی داشت و در آنها از مشتریانش با چای نعنای مفرّح پذیرایی می‌کرد.

مردی به پهلودستی‌اش می‌گفت:

- چنین چیزی هرگز به فکر زن من نرسیده بود. آنوقت چند استکان کریستال خرید تا از مهمانانی که همان شب به خانه‌اش می‌آمدند، شاهانه پذیرایی کند. آنها بی‌شک تحت تأثیر زیبایی و جلای این بلورهای تراشیده قرار می‌گرفتند. مشتری دیگری تأکید می‌کرد که چای در استکان بلور همیشه

کیفیت بهتری دارد چون عطر آن حفظ می‌شود. و سوّمی می‌گفت که این در شرق یک سنت است که چای را در ظروف بلورین بنوشند، چون این ظروف از قدرتی جادویی برخوردارند.

بزودی صاحب مغازه ناچار شد دو شاگرد دیگر هم استخدام کند. و علاوه بر کریستال مقدار زیادی هم چای وارد کند تا مردان و زنانی که تشنهٔ چیزهای نو بودند آنرا بنوشند.

شش ماه دیگر هم گذشت.



مرد جوان پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاست. یازده ماه و نه روز از روزی که برای نخستین بار به قارهٔ آفریقا پا نهاده بود می‌گذشت.

لباس عربی پوشید، این لباس کتانی سفید را برای چنین روزی خریده بود. دستاری به سر بست و آنرا با حلقه‌ای از چرم شتر محکم کرد. صندلهای نو به پا کرد و بدون صدا پایین آمد.

شهر هنوز در خواب بود. یک لقمه نان و کنجد درست کرد و یک چای داغ در لیوان بلورین خورد. آنوقت بیرون مغازه نشست و به تنهایی مشغول قلیان‌کشیدن شد.

در سکوت قلیان می‌کشید بی‌هیچ اندیشه‌ای، صدایی نمی‌شنید جز همهمهٔ دائمی باد که می‌وزید و عطر صحرا را با خود می‌آورد. وقتی تمام شد دست در جیب کرد و چند لحظه به تماشای آنچه از جیبش درآورده بود پرداخت.

پول قابل توجهی در دستش بود. با آن می‌توانست یکصد و بیست گوسفند، بلیط بازگشت و پروانه صادرات و واردات بین کشور خودش و آنجا را

بدست آورد.

صبورانه انتظار کشید تا پیرمرد بیدار شود و بیاید مغازه را باز کند. بعد هر دو برای نوشیدن چای رفتند. مرد جوان گفت:

ـ من امروز خواهم رفت. پول کافی برای خریدن گوسفندان دارم و شما هم به اندازهٔ کافی پول دارید تا به مکه بروید.

پیرمرد چیزی نگفت.

ـ من از شما برکت می‌خواهم و دعای خیر، شما به من کمک کردید.

پیرمرد در سکوت به آماده کردن چای پرداخت. پس از مدت‌زمانی عاقبت به سوی او بازگشت و گفت:

ـ تو مایهٔ افتخار من هستی. تو به مغازهٔ بلورفروشی من روح تازه‌ای دمیدی. اما من به مکّه نخواهم رفت، تو خودت خوب می‌دانی، همانطور که می‌دانی که دوباره گوسفند نخواهی خرید.

ـ چه کسی این را به شما گفته است؟

پیرمرد مغازه‌دار خیلی ساده پاسخ داد:

ـ «مکتوب».

و دعای خیر بدرقهٔ راهش کرد.



مرد جوان به اتاقش رفت تا آنچه را که به او تعلق داشت جمع آوری کند. اسباب و وسایلش از سه کیف پر تشکیل می‌شد. وقتی می‌خواست اتاق را ترک کند متوجه شد که در گوشه‌ای خورجین کهنه شبانی‌اش را فراموش کرده است. در وضع خیلی بدی بود و چیزی نمانده بود که حتی وجودش را هم از یاد ببرد.

داخل آن هنوز هم کتاب و پالتویش قرار داشتند. وقتی پالتو را بیرون کشید تا آنرا به اولین پسری که در کوچه ببیند بدهد، دو تا سنگ بزمین غلطیدند: «اوریم» و «تُمّیم».

به یاد پادشاه افتاد و تعجب کرد از اینکه مدتها بود که دیگر به این ملاقات حتی فکر هم نکرده بود. به مدت یک سال خستگی‌ناپذیر کار کرده بود تنها برای اینکه سرافکنده به اسپانیا بازنگردد.

شاه پیر به او گفته بود:

ـ هرگز از رؤیاهایت چشم‌پوشی‌نکن، منتظر نشانه‌ها باش.

«اوریم» و «تُمّیم» را از زمین برداشت و دوباره این احساس شگفت‌انگیز به او دست داد که پادشاه در نزدیکی اوست. او یک سال تمام به سختی کار کرده بود و حالا نشانه‌ها حاکی از این بودند که وقت حرکت فرا رسیده است.

با خود اندیشید که درست در همان موقعیت قبل از سفر قرار دارد، هر چند که میشها به او زبان عربی نیاموخته بودند.

معذالک چیز خیلی‌خیلی مهمتری به او آموخته بودند و آن وجود زبانی بود در دنیا که همه آنرا می‌فهمیدند و او زمانی که در مغازه کار می‌کرد برای پیشرفت کارش از آن استفاده کرده بود، و آن زبان شوق بود، زبان عشق، کارهایی که انسان می‌کند تا به هدفی که آرزو دارد یا به آن ایمان دارد برسد. طنجه برای او دیگر یک شهر بیگانه نبود و احساس می‌کرد که همانطور که توانسته آنجا را فتح کند، خواهد توانست دنیا را فتح کند.

شاه پیر به او گفته بود:

ـ وقتی تو واقعاً چیزی را بخواهی همه جهان همدست می‌شود تا تو آرزویت را متحقق کنی.

اما شاه پیر از دزدها و از صحراهای وسیع حرفی نزده بود. و از کسانی که

رؤیای خویش را می‌شناسند ولی نمی‌خواهند آنرا متحقق کنند. شاه پیر نگفته بود که اهرام جز توده‌ای سنگ چیزی نبودند، و این که هر کسی می‌توانست در باغچهٔ خانه‌اش یک هرم بسازد. او فراموش کرده بود بگوید که وقتی آدم پول کافی برای خرید گله‌ای بزرگتر از آنکه قبلاً داشته، دارد موظف است آنرا بخرد.

او خورجین را هم برداشت، با سایر کیف‌ها بدست گرفت و از پله‌ها پایین رفت، پیرمرد صاحب مغازه مشغول پذیرایی از یک زوج خارجی بود، در حالیکه سایر مشتری‌ها داشتند چای در استکانهای بلورین می‌نوشیدند. برای صبح به این زودی آغاز نوید بخشی بود. از جایی که ایستاده بود موهای تاجر پیر درست شبیه موهای پادشاه بود لبخند شیرینی‌فروش را بخاطر آورد، در اولین صبحی که در طنجه از خواب برخاسته بود، وقتی که نه می‌دانست کجا برود و نه چیزی برای خوردن داشت، لبخند او هم وی را به یاد پادشاه پیر انداخته بود.

با خود اندیشید:

ـ گویی از اینجا رد شده و نقشی، اثری از خود به جاگذاشته است. مسلماً به همهٔ انسانها این فرصت داده شده که در طی زندگی با او برخورد کنند. آنچه گفته بود حقیقت داشت که همواره در کنار کسی است که «افسانهٔ شخصی» خود را زندگی می‌کند.

بدون خداحافظی مجدد براه افتاد، دلش نمی‌خواست گریه کنند و کسی اشک او را ببیند. بدون شک دلش برای آن روزها و همه چیزهای خوبی که فرا گرفته بود تنگ می‌شد. اعتماد بنفسش رو به افزایش بود و میل به تسخیر دنیا وجودش را می‌انباشت.

قصد داشت به سوی دشتهای آشنا بازگردد و گوسفند بچراند، ولی دیگر از

تصمیم خود راضی بنظر نمی‌رسید. او یک سال تمام کار کرده بود تا یک رؤیا را متحقق کند و این رؤیا لحظه به لحظه اهمیتش را بیشتر از دست می‌داد. شاید بخاطر این که واقعاً رؤیای او این نبود.

شاید هم بالأخره حق با تاجر بلور بود، هرگز به مکه‌نرفتن و با این آرزو زندگی‌کردن؟

امّا او «اوریم» و «تُمّیم» را در دست داشت و این سنگها ارادهٔ پادشاه را به او منتقل می‌کردند. تصادفاً به همان قهوه‌خانه‌ای رسید که سال گذشته در اولین روز ورودش به آن رفته بود، آیا این یک نشانه نبود؟ دزد او آنجا نبود و صاحب کافه چای برایش آورد.

به خودش گفت:

من همیشه می‌توانم دوباره چوپانی کنم، من نگهداری از گوسفندان را فراگرفته‌ام و هرگز آنرا فراموش نخواهم کرد، ولی شاید هرگز فرصت دیگری را برای رفتن به اهرام مصر پیدا نکنم. پیرمرد یک گردن‌آویز طلا داشت و همهٔ داستان زندگی مرا می‌دانست. او یک شاه واقعی بود، یک پادشاه خردمند.

از آنجا تا دشتهای آندلس فقط دو ساعت راه بود، ولی بین او و اهرام یک صحرا جدایی می‌انداخت. فهمید که می‌شود شرایط را یا موقعیت را طور دیگری تفسیر کرد، می‌شد گفت که او دو ساعت به گنجینه‌اش نزدیکتر بود. حتی اگر برای این دو ساعت، یک سال وقت گذاشته بود.

«می‌دانم چرا می‌خواهم پیش میشها برگردم چون آنها را می‌شناسم، آنها کار زیادی نمی‌خواهند و آدم می‌تواند دوستشان داشته باشد. نمی‌دانم که آیا می‌توان صحرا را دوست داشت یا نه؟ اما گنجینهٔ من در صحرا پنهان شده، اگر آنرا پیدا نکنم همیشه می‌توانم به خانه بازگردم. زندگی این فرصت را به من داده که پول کافی و وقت کافی برای جستجو داشته باشم. پس چرا بدنبال آن نروم؟»

در ایـن لحـظه احساس سبکی و شادمانی بی‌حدّی کرد. او همیشه می‌توانست یک شبان باشد. همیشه می‌توانست تاجر بلور باشد. شاید دنیا گنجینه‌های پنهان بسیاری داشت، اما او رؤیایی را مکرر دیده بود و بعد با یک شاه ملاقات کرده بود. این برای همه اتفاق نمی‌افتاد.

وقتی از قهوه‌خانه خارج می‌شد خوشحال بود. بخاطر آورده بود که یکی از افراد طرف معامله تاجر بلور، کریستالها را توسط کاروانهایی که از صحرا عبور می‌کردند می‌آورد. سنگها را در دستش محکم نگهداشت وجود آنها باعث شده بود که دوباره در مسیر گنج قرار گیرد.

پادشاه پیر گفته بود:

ـ من همیشه در کنار آنانی هستم که «افسانهٔ شخصی» خود را متحقق می‌کنند.

او فقط می‌بایست تا انبار برود برای اینکه بفهمد آیا اهرام واقعاً این همه دور هستند؟



مرد انگلیسی داخل بنایی نشسته بود که بوی حیوانات، بوی عرق، و بوی گرد و خاک می‌داد. این مکان را اصلاً نمی‌شد انبار نامید فقط به یک طویله می‌مانست. در حالیکه یک نشریهٔ کیمیا گری را ورق می‌زد، با خود اندیشید: همه عمرم را داده‌ام و حالا در چنین مکانی هستم. ده سال مطالعه مرا به یک طویله کشانده است.

اما می‌بایست به راهش ادامه می‌داد، می‌بایست به نشانه‌ها اعتماد می‌کرد. همهٔ عمرش و همهٔ مطالعاتش در جستجوی زبان یگانه جهان متمرکز شده بود.

در آغاز به زبان اسپرانتو علاقمند شده بود، بعد به مذاهب مختلف و بالأخره به کیمیا گری. بدون شک موفق به کشف چیزهای مهمی شده بود، اما هنوز یک کیمیا گر نبود، اسپرانتو حرف می‌زد، مطالعات و تحقیقاتش او را به جایی رسانده بود که دیگر نمی‌توانست جلوتر برود. کوشیده بود تا با یک کیمیا گر در ارتباط قرار گیرد، ولی تلاشهای او بی‌نتیجه مانده بود. آنها آدمهای عجیب و غریبی بودند که به فکر خودشان بودند و تقریباً از هرگونه کمکی خودداری می‌کردند. کسی نمی‌دانست شاید آنها راز کیمیا را گشوده بودند و اکسیر اعظم را یافته بودند و شاید هم به همین دلیل به سکوت پناه برده بودند.

او بخشی از ثروتی را که از پدرش به ارث برده بود در جستجوی اکسیر اعظم صرف کرده بود. به بهترین کتابخانه‌های دنیا راه یافته بود و بهترین، مهمترین و نادرترین کتابهای کیمیا را خریده بود. در یکی از آنها خوانده بود که سالها پیش یک کیمیا گر عرب به اروپا آمده، گفته شده بود که بیش از دویست سال داشته و علاوه بر اکسیر اعظم به «اکسیر جوانی» نیز دست یافته بوده است. این داستان مرد انگلیسی را خیلی تحت تأثیر قرار داده بود. امّا همهٔ اینها می‌توانست در قلمرو افسانه باقی بماند، مثل بسیاری مدعاهای دیگر، اگر یکی از دوستانش، در بازگشت از یک مأموریت اکتشافی باستانشناسانه، به او نگفته بود که در صحرا دربارهٔ عربی که اقتدارهای استثنایی دارد، سخنانی شنیده است.

دوستش به او گفته بود: این مرد در واحه‌ای بنام «فَیوّم» زندگی می‌کند. مردم می‌گویند دویست سال عمر دارد و قادر است هر فلزّی را به طلا مبدّل کند.

مرد انگلیسی بشدت هیجان‌زده و از خود بیخود شده بود. بلافاصله همه قرار و مدارهای قبلی را لغو کرد، مهمترین کتابهایش را جمع کرد و به راه افتاد و حالا آنجا بود، در آن انبار که شباهت زیادی به یک طویله داشت، در حیاط کاروانسرا کاروان عظیمی خود را برای حرکت و عبور از صحرا آماده می‌کرد.

این کاروان می‌بایست از «فیّوم» عبور کند. مرد انگلیسی به خود گفت: من باید به هر قیمتی که شده با این کیمیاگر لعنتی ملاقات کنم. آنوقت بوی حیوانات برایش کمی قابل تحمّل‌تر شد.

یک عرب جوان که وسایلی به همراه داشت وارد آنجا شد و به او سلام کرد. بعد پرسید:

ـ شما به کجا می‌روید؟

ـ به صحرا.

و دوباره مطالعه‌اش را از سرگرفت. حوصله گفتگو نداشت: می‌خواست آنچه را که در عرض ده سال گذشته خوانده بود مرور کند تا با آمادگی به سراغ کیمیاگر برود. حتماً مورد نوعی امتحان قرار می‌گرفت.

مرد عرب جوان هم کتابی درآورد و شروع به مطالعه کرد. کتاب به زبان اسپانیولی نوشته شده بود. انگلیسی خوشحال شد فکر کرد شانس آورده چون زبان اسپانیولی را بهتر از عربی حرف می‌زد. اگر این جوان هم تا «فیّوم» می‌آمد می‌توانست مواقعی که مشغولیت مهم‌تری نداشت با او حرف بزند.



«سانتیاگو» که سعی می‌کرد صحنه به خاک سپاری را دوباره بخواند به خودش گفت: خیلی مضحک است، الان یک سال است که من این کتاب را شروع کرده‌ام و هنوز بیش از چند صفحهٔ آنرا نخوانده‌ام. حتی بدون حضور یک پادشاه هم نمی‌توانست حواسش را متمرکز کند. در مورد تصمیم‌گیری هنوز تردید داشت. اما حالا یک چیز مهم را فهمیده بود و آن این که تصمیمات فقط آغاز یک ماجرا هستند. وقتی کسی تصمیمی می‌گیرد خود را در جریانی تند

پرتاب می‌کند که او را بسوی مقصدی خواهد برد وقتی که اقدام به تصمیم‌گیری می‌کرد خواب آن را هم نمی‌دید.

در تأئید اندیشه‌های خود گفت: وقتی تصمیم گرفتم که بدنبال گنج بروم هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که در یک مغازه بلورفروشی کار کنم. همینطور هم می‌توانم تصمیم به رفتن با این کاروان را بگیرم، اما مسیری که پیموده خواهد شد و آنچه پیش می‌آید جزو اسرار است.

روبروی او یک اروپایی نشسته بود که مثل او کتاب می‌خواند. از او خوشش نمی‌آمد، چون وقتی وارد شده بود نگاه حقارت‌آمیزی به او انداخته و صحبتش را فوراً قطع کرده بود، در حالیکه می‌توانستند با هم دوست شوند.

مرد جوان کتابش را بست. نمی‌خواست کاری کند که بین خود و این اروپایی شباهت ایجاد کند. «اوریم» و «تمیّم» را از جیبش بیرون کشید و شروع کرد به بازی با آنها.

مرد بیگانه با شگفتی فریاد زد:

ـ یک «اوریم» و یک «تمّیم»؟

ـ آنها فروشی نیستند.

ـ ارزش زیادی ندارند، اینها سنگهای بلورین هستند و میلیونها از این سنگها در روی زمین هست، اما برای کسی که اهل شناخت است، اینها «اوریم» و تمیم» هستند. نمی‌دانستم که در این جا هم از این‌ها پیدا می‌شود.

ـ یک پادشاه این‌ها را به من هدیه کرده است.

بیگانه مبهوت ماند. آنوقت دست در جیبش کرد و در حالیکه دست‌هایش می‌لرزید دو تا سنگ مشابه بیرون آورد. بعد پرسید:

ـ شما گفتید یک پادشاه؟

ـ اما شما باور نمی‌کنید که یک پادشاه با یک چوپان حرف بزند. این بار او

بود که می‌خواست به گفتگو پایان دهد.

- برعکس. شبانان نخستین کسانی بودند که به پادشاهی ادای احترام کردند که دیگران به رسمیت نشناختند.[1] پس هیچ چیز عجیبی نیست که پادشاهان با شبانان گفتگو کنند.

سپس در حالیکه می‌ترسید مرد جوان حرفهایش را نفهمد ادامه داد:

در کتاب مقدس نوشته شده. من ساختن «اوریم» و «تمّیم» را هم از کتاب مقدس یادگرفتم، تنها وسیلهٔ پیشگویی است که خداوند آنرا مجاز شمرده است. کاهنان آنرا بر روی سینه بند عدالت که از طلا ساخته شده بود حمل می‌کردند.

مرد جوان ناگهان از بودن در آن مکان احساس سعادت کرد.

مرد انگلیسی که به صدای بلند با خودش حرف می‌زد گفت:

- شاید این یک نشانه است؟

- چه کسی دربارهٔ نشانه‌ها با شما حرف زده است؟

مرد جوان لحظه به لحظه مجذوبتر می‌شد.

مرد انگلیسی نشریه‌ای راکه در دست داشت بست و به او توضیح داد:

- همه چیز در زندگی نشانه است. جهان به زبانی ساخته شده که همه می‌توانند بشنوند ولی آنرا فراموش کرده‌اند. من به دنبال این زبان جهانی هستم، یعنی یکی از چیزهایی که به دنبالش هستم این است. برای همین هم اینجا هستم. می‌خواهم با مردی که این زبان جهانی را می‌شناسد ملاقات کنم، او یک کیمیاگر است.

گفتگوی آنان توسط مسئول انبار کاروانسرا قطع شد. او گفت:

- شانس با شماست. کاروانی به مقصد «فیّوم» امروز بعد از ظهر به راه

---

۱. اشاره به عیسی‌مسیح است ـ م.

می‌افتد.

پسر جوان حرف عرب چاق را قطع کرد و گفت:

ـ ولی مقصد من مصر است.

ـ خوب «فیوم» هم در مصر است! تو هم عجب عربی هستی!

پسرک گفت که اسپانیولی است. مرد انگلیسی خوشحال شد. هر چند لباس عربی پوشیده بود ولی اقلاً او هم اروپایی بود.

وقتی طرف بیرون رفت، انگلیسی گفت:

ـ او به نشانه می‌گوید شانس. کاش می‌توانستم، دایرةالمعارف حجیمی دربارهٔ کلمات «شانس» و «تصادف» بنویسم. زبان جهانی با این کلمات نوشته می‌شود.

به حرف‌زدن ادامه دادند و او به مرد جوان گفت که این یک اتفاق ساده نبوده که او را با «اوریم» و «تمّیم» در دست دیده است. بعد از او پرسید که آیا به ملاقات کیمیاگر می‌رود؟

مرد جوان پاسخ داد که به جستجوی یک گنج می‌رود و بلافاصله هم پشیمان شد. اما به نظر نرسید که مرد انگلیسی به این مطلب اهمیت داده باشد. ولی گفت:

ـ به عبارتی من هم در جستجوی گنج هستم.

هنگامی که صاحب کاروانسرا آنها را صدا کرد، مرد جوان داشت می‌گفت:

ـ ولی من هیچ چیز از کیمیاگری نمی‌دانم.

*

مردی که ریش بلند و چشمان سیاهی داشت گفت:

ـ من رئیس کاروان هستم، و حق مرگ و زندگی بر تک‌تک افرادی که

هدایت می‌کنم دارم، زیرا صحرا زنی هوسباز است که گاه مردان را دیوانه می‌کند.

حدود دویست نفر و دو برابر این عده چهارپا وجود داشت، شتر، اسب، قاطر و پرنده، عِده‌ای زن و کودک همراه داشتند و گروهی با شمشیر یا تفنگ مسئول جان دیگران بودند. مرد انگلیسی چند چمدان نظامی پر از کتاب داشت. همهمهٔ زیادی در کاروانسرا به گوش می‌خورد. رئیس ناچار شد چندین بار سخنانش را تکرار کند تا همه بشنوند:

ـ در اینجا همه جور آدم هست و در قلب این آدمها خدایان مختلفی هست ولی تنها خدای من اللّه است و به اللّه قسم می‌خورم که هر آنچه از دستم بربیاید انجام دهم تا بار دیگر بر صحرا غلبه کنم. فقط باید هر یک از شما از ته دل به خدایی که به آن ایمان دارد قسم یاد کند که در هر شرایطی از من اطاعت کند. در صحرا سرپیچی از اطاعت یعنی مرگ.

زمزمه و پچ‌پچ خفه‌ای در جمعیت پیچید. هر کس آهسته سوگند یاد می‌کرد و خدای خود را شاهد می‌گرفت. مرد جوان به عیسی‌مسیح قسم خورد ولی مرد انگلیسی ساکت بود. زمزمه‌ها طولانی شد بیش از زمانی که برای یک سوگند ساده لازم است. مردم خواستار استعانت و حمایت از آسمان بودند.

شیپوری به صدا درآمد و همه شروع به سوارشدن کردند. مرد جوان و انگلیسی بزحمت سوار شترانی که خریده بودند شدند. پسرک دلش به حال شتر مرد انگلیسی که مجبور بود صندوقهای کتاب را حمل کند می‌سوخت.

ـ اتفاق و تصادف وجود ندارد. مرد انگلیسی در ادامهٔ گفتگویی که در انبار شروع کرده بودند افزود:

ـ یک دوست باعث شد که من اینجا بیایم، چون او مرد عربی را می‌شناخت که...

اما کاروان به راه افتاد و صدای او در هیاهوی آن گم شد.

پسر جوان خوب می‌دانست قضیه از چه قرار است. این زنجیر اسرارآمیزی که واقعه‌ای را به واقعهٔ بعدی پیوند می‌داد، که او را از شبانی به دیدن مکرّر یک رؤیا و بعد به رفتن به شهری نزدیک آفریقا، به ملاقات با یک پادشاه در میدان آن شهر، به دزدی پولهایش و آشنایی نهایی او با یک تاجر کریستال، و....

با خود اندیشید: هر چه انسان به رؤیای خود نزدیکتر می‌شود به همان اندازه «افسانهٔ شخصی» دلیل حقیقی‌تری برای زندگی او می‌شود.

کاروان به سمت شرق به راه افتاد. صبحها راه می‌رفتند، وقتی خورشید خیلی داغ می‌شد توقف می‌کردند و دوباره به هنگام پایین‌آمدن آن پیش می‌رفتند. مرد جوان زیاد با انگلیسی حرف نمی‌زد، چون او اکثراً سرش توی کتاب بود.

پس مرد جوان به تماشای حرکت حیوانات و انسانها در صحرا پرداخت. همه چیز نسبت به روز حرکت عوض شده بود. در آن روز ازدحام بود و فریاد، گریهٔ کودکان و شیههٔ اسبان و در بین این آشفتگیها، فرمانهای شتاب‌زده راهنماها و تاجران.

اما در صحرا، جز بادی ابدی، سکوت، و صدای سمّ ستوران چیزی به گوش نمی‌رسید حتی راهنماها نیز با هم حرف نمی‌زدند.

شبی یکی از ساربانها به مرد جوان گفت:

ـ من بارها این گستره‌های شن را پیموده‌ام، امّا صحرا آنقدر وسیع است و افقها آنچنان دور هستند که انسان خودش را خیلی کوچک احساس می‌کند و برای همین هم هست که همه سکوت می‌کنند.

مرد جوان با آنکه تا آن موقع از صحراگذر نکرده بود، منظور او را فهمید، او در گذشته هر بار که به دریا یا به آتش نگاه کرده بود، ساعتها بدون ادای یک

کلمه گذشته بود و او خود را در قلب عظمت و اقتدار این عناصر غرق کرده بود. به خود می‌گفت:

من از گوسفندهایم چیزها آموختم و از بلورها نیز، مطمئنم که از صحرا هم خواهم آموخت. بنظرم می‌رسد که صحرا پیرتر و خردمندتر است.

باد قطع نمی‌شد، روزی راکه در طاریفا روی استحکامات قلعه نشسته بود بخاطر آورد که همین باد می‌وزید. شاید حالا او پشم میشها راکه در دشتهای آندلس به دنبال آب و علف می‌دویدند، نوازش می‌کرد.

فکر کرد که آنها دیگر میشهای او نبودند و از این فکر دچار غم غربت حقیقی نشد. آنها حتماً به یک چوپان دیگر عادت کرده و او را فراموش کرده بودند. اینطور بهتر بود. کسی که به سفر عادت دارد، مثل گوسفندان، می‌داند که همیشه لحظه‌ای فرا می‌رسد که باید رفت.

بعد به یاد دختر بازرگان افتاد و احساس اطمینان کرد که تا آن موقع ازدواج کرده است. شاید با یک فروشندهٔ ذرت بوداده و شاید هم با چوپانی که خواندن بلد بود و می‌توانست قصه‌های عجیب و فوق‌العاده برایش تعریف کند. در هر حال او تنها چوپانی نبود که خواندن می‌دانست. این حدس و گمان موجب آشفتگی او شد. آیا او هم داشت بنوبهٔ خود زبان جهانی بی‌نظیر را فرامی‌گرفت؟ زبانی که آینده و گذشته انسانها را می‌شناخت، مادرش می‌گفت: «احساس قبل از وقوع». داشت کم‌کم می‌فهمید که احساس قبل از وقوع، شیرجه سریع روح در جریان جهانی حیات است که تاریخچهٔ زندگی همهٔ انسانها در آغوش آن به هم می‌پیوندد و یگانه می‌گردد، به طریقی که می‌توانیم همه چیز را بدانیم، چون همه چیز در آن نوشته است. به یاد این سخن تاجر کریستال افتاد:

ـ «مکتوب».

در صحرا یا شن بود و یا سنگ. اگر کاروان به صخره‌ای می‌رسید، آنرا دور

می‌زد و اگر صخرهٔ بزرگی بود ناچار از مسیرش دور می‌افتاد. وقتی که شن‌ها برای سمّ شتران زیاده از حد نرم می‌شد، به جستجوی راههای مقاوم‌تری برمی‌آمدند. گاه زمین پوشیده از نمک بود، یعنی که در گذشته‌ها دریاچه‌ای بوده است. حیوانات به زحمت می‌افتادند و ساربانان پیاده می‌شدند تا به آنها کمک کنند. بعد بارها را خود به دوش می‌گرفتند و از گذرگاههای دشوار می‌گذشتند آنگاه دوباره شترها را بار می‌کردند. وقتی یکی از راهنماها مریض می‌شد یا می‌مرد، ساربانها به قید قرعه یکی را برای جانشینی او انتخاب می‌کردند.

برای همهٔ این‌ها فقط یک دلیل وجود داشت، پیچ و خمها برای کاروان مهم نبود چون هدف همواره ثابت بود. هنگامی که از همهٔ موانع عبور می‌کردند دوباره ستاره‌ای را در مقابل خود می‌یافتند که راه واحه را نشان می‌داد. و هنگامی که کاروانیان این ستاره را درخشان در آسمان سحرگاه می‌دیدند درمی‌یافتند به آنها جایی را نشان می‌دهد که در آن آب پیدا می‌شود و درخت خرما و زن. تنها مرد انگلیسی بود که هیچ چیز نمی‌دید، چون بیشتر اوقات غرق در مطالعهٔ کتابهایش بود.

مرد جوان نیز یک کتاب همراه داشت، که در روزهای اول سفر سعی کرده بود بخواند ولی بعد تماشای کاروان و صحرا و شنیدن صدای باد را جالبتر یافته بود. به محض اینکه شناخت بیشتری از شتر خود پیدا کرد و به او علاقمند شد، کتاب را به کناری نهاد. یک بار اضافی بود. معذالک تصور کرده بود که هر بار که این کتاب را می‌گشاید با شخص مهمی ملاقات خواهد کرد.

بتدریج با ساربانی که در کنار او راه می‌رفت دوست شد. شبها که اطراق می‌کردند و دور آتش می‌نشستند، از ماجراهای دوران شبانی برای او تعریف می‌کرد.

طیّ یکی از این گفتگوها، ساربان از زندگی خودش برای او گفت:

ـ من در مکانی نزدیک «القیروم» زندگی می‌کردم، سبزیکاری و زراعت می‌کردم، خانواده‌ام را داشتم و روال زندگی من نمی‌بایست تا زمان مرگم تغییر کند. سالی که محصول خوبی داشتیم، بهتر از همیشه، همگی به مکّه رفتیم و من تنها تکلیف مذهبی راکه هنوز انجام نداده بودم به انجام رساندم. می‌توانستم در کمال آرامش به انتظار مرگ بنشینم و این خیلی لذتبخش بود.

«ولی یک روز زمین شروع به لرزیدن کرد و رودخانه نیل طغیان کرده از بستر خود خارج شد. و آنچه در تصورات من فقط برای دیگران اتفاق می‌افتاد به سرم آمد. همسایه‌ها می‌ترسیدند که سیل درختان زیتونشان را از بیخ برکند و زنم می‌ترسید که سیل بچه‌هایمان را با خود ببرد. و من از تصور از دست‌دادن و تخریب حاصل عمر خود می‌ترسیدم.

«چاره‌ای نبود. زمین دیگر نمی‌توانست چیزی به ما بدهد و من ناچار نحوهٔ زندگیم را عوض کردم و حالا ساربان هستم. آنوقت کلام خدا را فهمیدم: هیچ‌کس نباید از ناشناخته بترسد، چون هر انسانی می‌تواند آنچه راکه می‌خواهد بدست آورد و آنچه راکه لازم دارد فراهم کند.

«تنها ترس ما اینست که آنچه را داریم از دست بدهیم، خواه زندگیمان باشد و خواه مزارعمان. اما این ترس زمانی از بین می‌رود که بفهمیم که داستان زندگی ما و داستان جهان هر دو را یک دست واحد رقم زده است.»



گاهی از اوقات کاروانها در کویر با هم روبرو می‌شدند و در یک جا اطراق می‌کردند و شب را در کنار هم می‌گذراندند. همواره یکی از آنها آنچه راکه

دیگری می‌خواست به همراه داشت، گویی واقعاً همه چیز را دستی واحد نگاشته بود. ساربانها دور آتش جمع می‌شدند و اطلاعاتی دربارهٔ طوفانهای شن به هم می‌دادند و داستانها از صحرا برای هم نقل می‌کردند.

و گاه مردانی اسرارآمیز از راه می‌رسیدند، با چهره‌های پوشیده، اینان چادرنشینان بیابانگردی بودند که از مسیر کاروانها مراقبت می‌کردند و دربارهٔ راهزنان و قبایل شورشی اطلاعاتی می‌دادند. آنان در سکوت می‌آمدند و در سکوت می‌رفتند پوشیده در بالاپوشهای تیره و نقابهایی که تنها چشمهایشان را نشان می‌داد.

یکی از شبها که دور آتش نشسته بودند، ساربان به مرد جوان و مرد انگلیسی گفت:

ـ شایع شده که جنگ بین قبایل درگرفته است.

هر سه مرد سکوت کردند. جوان اسپانیولی متوجه شد که نوعی وحشت مبهم همه را فراگرفته هر چند کسی سخنی نمی‌گفت. او باز هم زبان بی‌کلام، زبان جهانی را تجربه می‌کرد.

ـ کسی که به صحرا می‌رود نمی‌تواند عقب‌گرد کند، و هنگامی که نمی‌شود به عقب برگشت فقط باید در جستجوی بهترین راه برای جلورفتن بود. بقیه فقط به خدا مربوط می‌شود از جمله خطرات. و سخنانش را با این کلمه تمام کرد:

ـ «مکتوب».

پس از اینکه ساربان آنها را ترک کرد، مرد جوان به مرد انگلیسی گفت:

ـ شما باید توجه بیشتری به کاروانها بکنید، آنها پیچ و خم زیادی را طی می‌کنند ولی همواره به سوی یک مقصد می‌روند.

و مرد انگلیسی به او جواب داد:

ـ و شما هم باید بیشتر کتاب بخوانید. کتابها هم درست مثل کاروانها هستند.

ستون دراز آدمها و حیوانات با سرعت بیشتری به پیشروی در کویر پرداخت. سکوت از روزها به شب‌ها هم سرایت کرده بود. شب‌ها که معمولاً مردان برای گپ‌زدن دور آتش جمع می‌شدند، بیشتر وقت به سکوت می‌گذشت. تا اینکه یک شب رئیس کاروان تصمیم گرفت که آتشی افروخته نشود مبادا که در شب موجب جلب توجه یاغیان شود.

مسافران در وسط دایره‌ای می‌خوابیدند که از احشام درست شده بود تا خود را از سرمای شب در امان نگهدارند. رئیس هم چنین دستور داد که محافظین مسلح تمام شب را در اطراف اردو کشیک دهند.

یکی از آن شبها که مرد انگلیسی نمی‌توانست بخوابد، اسپانیولی جوان را پیدا کرد و با هم به گردش در تپه‌های شنی اطراف پرداختند. آنشب ماه بدر کامل بود و مرد جوان تمام ماجرای زندگیش را برای مرد انگلیسی تعریف کرد.

قسمتی که بیش از همه توجه مرد انگلیسی را به خود جلب کرد این بود که از زمان شروع به کار پسر جوان در مغازه بلورفروشی، این دکان رونق روزافزونی یافته بود و این پدیده را این‌طور تفسیر کرد:

ـ این همان اصلی است که همه چیز را به حرکت درمی‌آورد و در کیمیا به آن «روح جهان» می‌گویند. وقتی که انسان با تمام وجود چیزی را آرزو می‌کند، به «روح جهان» نزدیکتر است. و «روح جهان» نیرویی همواره مثبت است.

سپس افزود: روح در انحصار آدمیان نیست و هر آنچه که روی زمین یافت می‌شود روح دارد، خواه سنگ باشد، خواه گیاه، خواه حیوان یا حتی اندیشه.

هر چه در سطح زمین است بطور مداوم در حال تغییر است، چون زمین هم زنده است و زمین هم روح دارد و ما بندرت می‌دانیم که زمین در جهت منافع ما کار می‌کند. شما باید بفهمید که در مغازۀ بلورفروشی، حتی گلدانها هم در جهت موفقیت شما حرکت می‌کردند.

مرد جوان مدتی سکوت کرد و به تماشای ماه و شنهای سفید پرداخت و بالأخره گفت:

ـ من کاروان را هنگامی که در صحرا حرکت می‌کند نگاه کرده‌ام، آنها هر دو به یک زبان سخن می‌گویند و برای همین هم هست که کویر به کاروان اجازهٔ عبور می‌دهد. او هر گام آنرا احساس می‌کند تا ببیند که آیا در هماهنگی کامل با او هست یا نه و اگر اینطور باشد به واحه خواهد رسید. امّا اگر یکی از ما، علیرغم شجاعتی که می‌تواند داشته باشد، این زبان را نفهمد، همان روز اول هلاک خواهد شد.

با هم به تماشای مهتاب پرداختند.

مرد جوان دوباره به حرف‌زدن ادامه داد:

ـ این جادوی نشانه‌هاست. من دیدم که چگونه راهنماها نشانه‌ها را در کویر می‌خوانند و چگونه روح کاروان و روح صحرا با هم سخن می‌گویند. مدتی گذشت و این بار نوبت مرد انگلیسی بود که بگوید:

ـ باید من بیشتر به کاروان و حرکت آن توجه کنم.

و مرد جوان گفت:

ـ من هم باید بیشتر کتابهای شما را بخوانم.

*

کتابهای عجیب و غریبی بود. دربارهٔ جیوه و نمک، اژدها و پادشاه چیزهایی در آنها نوشته بود که مرد جوان هیچ نمی‌فهمید. معذالک مطلبی که در همهٔ این کتابها تقریباً تکرار می‌شد این بود که همهٔ چیزها تجلی یک چیز واحد است.

در یکی از کتابها کشف کرد که مهمترین متنی که دربارهٔ کیمیا وجود دارد

فقط از چند خط تشکیل‌شده و آن هم روی یک زمرّد ساده نوشته شده است.

مرد انگلیسی که خیلی راضی بود از اینکه می‌تواند چیزی به او بیاموزد به مرد جوان گفت:

ـ منظور «صحیفهٔ زمرّد» است.

ـ پس چرا این همه کتاب؟

ـ برای فهمیدن معنای آن چند خط. البته مرد انگلیسی خودش هم از پاسخ خود مطمئن بنظر نمی‌رسید.

کتابی که بیش از همه جلب توجه مرد جوان را کرد، داستان زندگی کیمیاگران معروف بود. مردانی که زندگی خود را وقف تصفیه فلزات در آزمایشگاه کرده بودند، آنان گمان می‌کردند که اگر فلزی را سالیان متوالی در بوته حرارت دهند، همه ویژگیهای خاص خود را از دست خواهد داد و تنها «روح جهان» در آن باقی خواهد ماند. این چیز واحدی که باقی می‌ماند به کیمیاگر امکان می‌دهد همه آنچه راکه در روی زمین وجود دارد درک کند، زیراکه خود زبانی است که از طریق آن اشیاء با هم ارتباط برقرار می‌کنند. این کشف را «اکسیر اعظم» می‌نامیدند که یک بخش آن مایع و بخش دیگرش جامد بود.

مرد جوان پرسید:

ـ آیا برای کشف این زبان کافی نیست که به آدمها و نشانه‌ها توجه کنیم؟

مرد انگلیسی که به ستوه آمده بود پاسخ داد:

ـ شما به جنون ساده‌سازی مبتلا هستید. کیمیاگری کار بسیار جدی است و باید هر مرحلهٔ تغییر و تبدیل را همانطور که اساتید گفته‌اند انجام داد.

مرد جوان از طریق مطالعه فهمید که بخش مایع اکسیر اعظم را «اکسیر جوانی» می‌نامند و این اکسیر نه‌تنها شفادهندهٔ همهٔ بیماریهاست بلکه مصرف

آن موجب پیشگیری از پیری کیمیاگر است و بخش جامد آن را «حجر مکرّم» می‌نامند.

مرد انگلیسی گفت:

ـ کشف «حجر مکرّم» کار آسانی نیست. کیمیاگران سالها در آزمایشگاه می‌ماندند و به آتشی که فلزات را تصفیه می‌کرد نگاه می‌کردند. و آنقدر به آن نگاه می‌کردند که در باطن خود کم‌کم به جایی می‌رسیدند که از همهٔ ارزشهای بیهوده دنیوی چشم بپوشند تا اینکه یک روز متوجه می‌شدند که تصفیهٔ فلزات نهایتاً موجب تصفیه خود ایشان نیز شده است.

مرد جوان در این لحظه به یاد فروشنده بلور افتاد که به او گفته بود پاک کردن گلدان‌ها کار خوبیست زیرا موجب می‌شود که هر دو آنها نیز اندیشه‌های خود را پاک کنند. کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که کیمیاگری را باید بتوان در زندگی روزمرّه آموخت.

مرد انگلیسی در ادامهٔ صحبتش گفت:

ـ به علاوه این «حجر مکرّم» یک خاصیت کاملاً فوق‌العاده دارد بطوریکه ذره‌ای از آن کافیست تا مقدار زیادی از یک فلز بی‌ارزش را به طلا تبدیل کند.

این مطلب باعث افزایش علاقهٔ مرد جوان به کیمیاگری شد. فکر کرد که با کمی حوصله می‌توان همه چیز را به طلا تبدیل کرد. داستان زندگی افراد مختلفی را که موفق به این کار شده بودند مطالعه کرد: هلوسیوس، ایلیّا، فولکانِلّی، جابر داستانهای مجذوب‌کننده‌ای بود. همهٔ آنها «افسانهٔ شخصی» خود را تا انتها زیسته بودند. آنان سفر کرده بودند، با انسانهایِ بزرگی آشنا شده بودند، معجزاتی در انظار ناباوران بظهور رسانده بودند و صاحب «حجر مکرم» و «اکسیر جوانی» بودند.

ولی وقتی خواست بفهمد که چگونه می‌توان به اکسیر اعظم دست یافت

کاملاً گیج شد. فقط تعدادی طلسم، خط‌های رمز و متون نامفهوم در مقابل داشت.

یک شب از مرد انگلیسی پرسید:

- چرا این زبان دشوار را به کار می‌گیرند؟

در ضمن متوجه شد که دوستش بدخلق است، انگار دلش برای کتابها تنگ شده بود.

- برای این که تنها افرادی آنها را بفهمند که آدمهای مسئولی هستند. تصورش را بکنید که همه شروع کنند به ساختن طلا از سرب. در اندک زمانی طلا دیگر هیچ ارزشی نخواهد داشت. باید تنها اندیشمندان سرسخت و جستجوگران با پشتکار بتوانند به «اکسیر اعظم» دست یابند. برای همین است که من در این صحرا هستم، برای ملاقات با یک کیمیاگر حقیقی که به من در درک و گشودن این رموز کمک کند.

پسر جوان پرسید:

- این کتابها در چه زمانی نوشته شده‌اند؟

- قرن‌ها پیش از این.

- در آن زمان که صنعت چاپ وجود نداشته، پس محال بوده که همه به شناخت کیمیاگری دست پیدا کنند. در این صورت چه نیازی به این زبان غریب و این اشکال پیچیده بوده است؟

علیرغم اصرار او مرد انگلیسی به این سئوال پاسخی نداد. او فقط گفت که چندین روز متوالی کاروان را با دقت تمام مطالعه کرده و هیچ چیز تازه‌ای کشف نکرده است. او فقط متوجه یک چیز شده بود و آن این که روز به روز بیشتر دربارهٔ جنگ حرف می‌زدند.

*

روزی مرد جوان کتابهای مرد انگلیسی را به او پس داد.

آن مرد که هم کنجکاو بود و بی‌صبر و هم نیاز به کسی داشت تا با او گفتگو کند و ترس از جنگ را به فراموشی بسپارد به او گفت:

ـ خوب، خیلی چیزها یاد گرفتی؟

ـ من آموختم که جهان روحی دارد و کسی که بتواند آن روح را درک کند می‌تواند زبان همه چیز را بفهمد. من دانستم که کیمیا گران بیشماری «افسانهٔ شخصی» خویش را متحقق کرده‌اند و نهایتاً به کشف «روح جهان»، و «حجر مکرم» و «اکسیر جوانی» موفق گشته‌اند.

«من مخصوصاً فهمیدم که این چیزها آنقدر ساده هستند که می‌شود آنها را روی یک زمرد حکاکی کرد.»

مرد انگلیسی احساس ناامیدی کرد. سالهای مطالعه، رموز جادویی و کلمات دشوار، وسایل عجیب آزمایشگاهی هیچ کدام این پسر جوان را تحت‌تأثیر قرار نداده بود. فکر کرد که او باید روح خشنی داشته باشد که قادر به درک این مسائل نیست. کتابهایش را پس گرفت و آنها را در خورجین‌ها پشت شترش گذاشت. و به او گفت:

ـ بروید سراغ کاروانتان، من هم از آن چیزی نیاموختم.

مرد جوان دوباره به تماشای گسترهٔ ساکت صحرا و شنهایی که سمّ ستوران هنگام حرکت برمی‌انگیخت پرداخت. و در دل گفت: هر کسی راهی برای آموختن دارد. راه او مال من نیست و راه من مال او نیست. امّا هر دوی ما در جستجوی «افسانهٔ» شخصی خود هستیم و برای همین هم من به او احترام می‌گذارم.

*

حالا دیگر کاروان شب و روز راه می‌سپرد. هر آن ممکن بود که پیام‌آورانی روپوشیده از راه برسند. ساربانی که با جوان اسپانیولی دوست شده بود به او توضیح داد که جنگ بین قبایل آغاز شده است. و اگر موفق به رسیدن به واحه شوند شانس بزرگی آورده‌اند.

حیوانات خسته بودند و آدمها ساکت. سکوت در شب بیشتر نمایان بود تا جایی که صدای فریاد یک شتر موجب هراس می‌شد و این را علامت خطر می‌دانستند.

معذالک، ساربان از خطر جنگ زیاد نمی‌ترسید.

در شبی بدون ماه و بدون آتش، ساربان در حالی که مشتی خرما در دست داشت و از آن می‌خورد به مرد جوان گفت:

ـ من دارم می‌خورم و تا وقتی که در حال خوردن هستم حواسم فقط به این کار است، وقتی راه می‌روم همین طور و اگر قرار شد یک روز بجنگم، خوب خواهم جنگید، برای مردن همه روزها مثل هم هستند. چون من نه در گذشته‌ام زندگی می‌کنم و نه در آینده. من فقط زمان حال را دارم و تنها حال برایم جالب است. آنوقت می‌فهمی که در صحرا زندگی هست و در آسمان ستاره‌ها و اگر جنگجویان می‌جنگند این هم بخشی از زندگی انسانهاست. اگر در زمان حال باشی زندگی تبدیل به جشنی دائمی می‌شود، به عیدی بزرگ چون همیشه در لحظه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم جریان دارد و فقط در آن لحظه.

دو شب بعد هنگامی که مرد جوان داشت به خواب می‌رفت چشمش به ستاره‌ای افتاد که جهت حرکت آنها را نشان می‌داد. بنظرش رسید که افق کمی پایین‌تر آمده است چون صدها ستاره بالای افق دیده می‌شد.

آنوقت ساربان به او گفت:

ـ آنجا واحه است.

ـ پس چرا فوراً به آنجا نمی‌رویم؟

ـ چون نیاز به خواب داریم.

*

هنگامی که خورشید از افق سر زد چشمانش را گشود. مقابل او آنجا که ستارگان کوچکی در شب درخشیدند، رشته‌ای از درختان نخل همهٔ وسعت صحرا را اشغال کرده بودند.

مرد انگلیسی که تازه بیدار شده بود، فریاد زد:

ـ رسیدیم!

با این همه مرد جوان چیزی نگفت، او سکوت را از صحرا فرا گرفته بود و از تماشای درختان نخل روبرویش خرسند بود. تا رسیدن به اهرام راه زیادی در پیش داشت و آن روز صبح، زمانی برایش به خاطره‌ای بدل می‌شد. امّا حالا باید زمان حال را درمی‌یافت همان‌طور که ساربان گفته بود: «مثل یک جشن»، سعی کرد که زمان حال را با درسهای گذشته و آرزوهای آینده‌اش طی کند. روزی تصویر این هزاران نخل به خاطره‌ای بدل خواهد شد، اما حالا برایش به معنای سایه بود و آب و پناهی در برابر جنگ. همانطور که صدای یک شتر می‌توانست به علامت خطر تبدیل شود، همانطور هم گروهی از درختان نخل به یک معجزه شبیه بود.

فکر کرد که جهان به بیش از یک زبان سخن می‌گوید.

*

«کیمیا گر» در حالیکه ورود صدها انسان و حیوان را به واحه نگاه می‌کرد به خود گفت: وقتی زمان شتاب می‌گیرد،کاروانها هم عجله می‌کنند. ساکنین واحه که به استقبال تازه واردین می‌رفتند، فریاد می‌زدند،گرد و خاک خورشید صحرا را می‌پوشانید وکودکان از هیجان دیدار بیگانگان جست و خیز می‌کردند. «کیمیا گر» متوجه شد که رؤسای قبایل جمع شدند تا به دیدار رئیس کاروان بروند و سپس با هم یک جلسهٔ مشاوره سرّی طولانی برگزار کردند.

هیچ کدام از اینها برای «کیمیا گر» جالب نبود. او تا آن زمان تعداد زیادی از آدمها را دیده بود که از راه رسیده بودند و سپس بار سفر بسته و رفته بودند حال آنکه «واحه» و صحرا برجا مانده بود او شاهان وگدایان را دیده بود که بر این شنها گام نهاده بودند، شنهایی که باد شکلشان را در هم می‌ریخت ولی همان شنهایی بود که ازکودکی دیده بود. با این همه نمی‌توانست بر احساس شعفی که در اعماق قلب هر مسافری پدید می‌آمد آنگاه‌که پس از استمرار زردی زمین و آبی آسمان سبزی درختان نخل در برابر چشمانش ظاهر می‌شدند، غلبه کند. با خود اندیشید که شاید خداوند صحرا را آفریده است تا انسان از دیدن نخلها لذت ببرد.

تصمیم گرفت به مسائل واقعی‌تر بپردازد. می‌دانست که با این کاروان مردی خواهد آمد که باید بخشی از اسرارش را به وی بیاموزد. نشانه‌ها او را مطلع کرده‌بودند. او هنوز این‌مرد را نمی‌شناخت ولی چشمان با تجربه‌اش در لحظه‌ای که او را می‌دیدند می‌شناختند. امیدوار بود که این شخص هم به اندازهٔ شاگرد قبلی‌اش با استعداد باشد.

فکر کرد چرا باید این چیزها سینه به سینه نقل شود. تنها به این دلیل نیست که آنها جزء اسرار هستند، چون خداوند خود اسرارش را کریمانه به مخلوقانش آشکار می‌کند.

او فقط یک توجیه برای این مطلب داشت و آن هم این بود که: این چیزها باید به این طریق منتقل شوند چون از «حیات خالص» ساخته شده‌اند، و این نوع حیات را نمی‌توان با تصویر یا کلام منتقل کرد یا دریافت.

زیرا انسانها مسحور تصاویر و کلمات می‌شوند و نهایتاً «زبان جهانی» را فراموش می‌کنند.



تازه واردان را بلافاصله به حضور رؤسای قبایل «فیّوم» بردند. مرد جوان هنوز آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد، به جای یک چاه آب و چند نخل خرما یعنی آنطور که در کتابها خوانده بود، می‌دید که این واحه از بسیاری از روستاهای اسپانیا بزرگتر بود. سیصد حلقه چاه، پنجاه هزار درخت خرما و تعداد بیشماری خیمه و چادرهای رنگی در بین درختان.

مرد انگلیسی که بی‌صبرانه منتظر ملاقات با «کیمیاگر» بود گفت:

- مثل قصه‌های هزار و یکشب می‌ماند.

بزودی بچه‌ها دور آنها را گرفتند و با کنجکاوی به اسبها، شترها، و آدمهایی که از راه می‌رسیدند نگاه کردند. مردان می‌خواستند بدانند که آیا نشانه‌ای از جنگ در صحرا دیده شده یا نه و زنان بدنبال پارچه‌ها و جواهراتی که بازرگانان آورده بودند می‌گشتند. سکوت صحرا رؤیای دوردستی بود. همه با هم حرف می‌زدند، می‌خندیدند، فریاد می‌زدند، انگار دنیای ارواح را ترک کرده و به نزد آدمیان آمده بودند. کاروانیان خوشحال و راضی به‌نظر می‌رسیدند.

هرچند که شب قبل در صحرا احتیاط زیادی کرده بودند ولی ساربان به مرد جوان توضیح داده بود که خود واحه، در صحرا، یک منطقهٔ بی‌طرف محسوب

می‌شود، زیرا بیشتر ساکنین آن را زنان و کودکان تشکیل می‌دهند. و در هر دو طرف مخاصمه واحه‌هایی وجود دارد و جنگجویان برای مبارزه به میان شن‌های کویر می‌روند و واحه‌ها در صلح و آرامش به سر می‌برند، مثل پناهگاههای امن.

رئیس کاروان به دشواری توانست همه را جمع کند و دستورات لازم را صادر نماید. تا وقتی که جنگ بین قبیله‌ها ادامه داشت کاروان همان‌جا می‌ماند. به عنوان میهمان، افراد کاروان در خیمه‌های ساکنان واحه جا داده خواهند شد و بهترین جاها را به میهمانان می‌دهند. این قانون مهمان‌نوازی سنتی بود. بعد او از همه، من‌جمله از نگهبانان خودش تقاضا کرد که سلاحهایشان را به مردانی که رؤسای قبایل تعیین کرده بودند، تحویل دهند.

«اینها قواعد زمان جنگ هستند، در این صورت واحه‌ها به پناهگاه جنگجویان بدل نخواهد شد.»

مرد جوان با تعجب دید که مرد انگلیسی یک رولور از جیب کتش بیرون آورد و آنرا در اختیار مردی که موظف به جمع‌آوری سلاح بود قرار داد. از او پرسید:

- چه نیازی به رولور بود؟

- برای اینکه بتوانم به دیگران اعتماد کنم.

مرد انگلیسی از اینکه به مقصد رسیده بود خوشحال به‌نظر می‌رسید.

مرد جوان به نوبه خود در فکر گنج بود. هرچه به رؤیایش نزدیکتر می‌شد، مسائل دشوارتری پیش می‌آمد. از آنچه که پادشاه پیر «شانس تازه کار» نامیده بود، دیگر خبری نبود. می‌دانست که حالا دیگر وقت آزمایش ایستادگی و شجاعت است، برای کسی که در جستجوی «افسانهٔ شخصی» خود می‌باشد. او نمی‌بایست شتاب کند و بی‌صبری نشان دهد. چون در آن صورت ممکن بود

نشانه‌هایی راکه خداوند در مسیرش گذاشته نبیند.

«این خداوند است که نشانه‌ها را در مسیر من گذاشته است.» خودش هم از این اندیشه‌ای که به ذهنش رسیده بود یکه خورد. تا آن موقع نشانه‌ها را متعلق به دنیا پنداشته بود. چیزی مثل خوردن و خفتن، به جستجوی عشق رفتن یا بدنبال کار گشتن. اما هرگز نیندیشیده بود که این می‌تواند زبانی باشد که خداوند از طریق آن راهی راکه باید برود به او می‌نمایاند.

به خودش گفت: شتاب مکن، همانطور که ساربان می‌گفت به هنگام خوردن بخور و هنگام رفتن، برو.

روز اول، به دلیل خستگی همه، حتی مرد انگلیسی هم خوابیدند. مرد جوان را با پنج جوان تقریباً همسال در یک خیمه کمی دورتر جا داده بودند. آنها همه ساکنین صحرا بودند و دوست داشتند داستانهایی در باره شهرهای بزرگ بشنوند. مرد جوان از زندگی شبانی خود حرف زد و می‌خواست از تجربه‌اش در مغازه بلورفروشی صحبت کند که مرد انگلیسی وارد شد و به او گفت:

- من تمام روز دنبال شما می‌گشتم. باید به من کمک کنید تا محل اقامت کیمیاگر را پیداکنیم.

او را با خود از خیمه بیرون برد و سعی کردند خودشان خانه او را پیدا کنند. یک کیمیاگر حتماً نحوهٔ زندگی متفاوتی از دیگران داشت و احتمال زیادی داشت که در خیمه‌اش یک کورهٔ دائم روشن داشته باشد. پس از پیاده روی زیاد متوجه شدند که واحه خیلی بزرگتر از آنست که گمان کرده بوَدند و بیش از صدها خیمه در آن هست.

مرد انگلیسی و دوستش کنار چاهی نشستند و او گفت:

- همهٔ روزمان هدر شد!

مرد جوان گفت:

- شاید بهتر باشد بپرسیم.

مرد انگلیسی که نمی‌خواست حضورش در «فیّوم» شناخته شود، مردّد بود. ولی بالاخره موافقت کرد و چون پسر جوان بهتر از او عربی حرف می‌زد از او خواست این کار را بکند. مرد جوان به زنی که سر چاه آمده بود تا مَشکی را از آب پر کند نزدیک شد و به او گفت:

- عصر بخیر، خانم. می‌خواستم بدانم کیمیاگری که در این واحه زندگی می‌کند، کجا اقامت دارد؟

زن پاسخ داد که هرگز چیزی در باره او نشنیده است و بلافاصله از آنجا دور شد. ولی سریعاً به مرد جوان فهماند که نباید با زنانی که لباس سیاه پوشیده‌اند صحبت کند، چون آنان شوهر دارند. می‌بایست به سنت احترام گذاشت.

مرد انگلیسی به شدت ناامید شده بود. پس این همه راه را بیهوده آمده بود. دوستش هم غمگین شد، چون مرد انگلیسی هم در جستجوی تحقق «افسانهٔ شخصی»اش بود و وقتی کسی در این موقعیت قرار دارد، همه جهان می‌کوشد تا او را در رسیدن به هدفش یاری کند. این حرفی بود که شاه پیر گفته بود و او نمی‌توانست اشتباه کند.

مرد جوان گفت:

- من هرگز چیزی در بارهٔ کیمیاگران نشنیده‌ام وگرنه سعی می‌کردم به شما کمک کنم.

در ذهن مرد انگلیسی اندیشه‌ای جرقه زد. فریاد کشید:

- شاید هیچ کس او را به عنوان کیمیاگر نشناسد. باید در بارهٔ شفاگر از مردم سئوال کنید.

چندین زن سیاهپوش برای بردن آب سر چاه آمدند ولی هر چه مرد

انگلیسی اصرار کرد، جوان اسپانیولی حاضر نشد با آنها حرف بزند. بالاخره یک مرد از راه رسید. مرد جوان از او پرسید:

- آیا کسی را می‌شناسید که بیماران را در اینجا شفا می‌دهد؟

- این الله است که همه بیماران را شفا می‌دهد. آیا دنبال یک جادوگر می‌گردید؟

بنظر می‌رسید که از بیگانگان ترسیده باشد. پس از آنکه چند آیه از قرآن خواند، از آنجا دور شد.

مرد دیگری که مسنتر بود آمد که فقط یک سطل کوچک همراه داشت جوان همان سئوال را تکرار کرد. و مرد عرب در پاسخ گفت:

- چرا می‌خواهید با چنین مردی آشنا شوید؟

- چون دوست من این مسافرت چند ماهه را فقط بخاطر ملاقات با او انجام داده است. مرد عرب پس از مدتی اندیشه گفت:

- اگر چنین مردی در اینجا وجود داشته باشد باید خیلی قدرتمند باشد. پس حتی رؤسای قبایل هم نمی‌توانند هر وقت دلشان خواست او را ببینند. این اوست که باید تصمیم بگیرد. صبر کنید تا جنگ تمام شود و باکاروان راه بیفتید. بهتر است وارد زندگی واحه نشوید.

مرد انگلیسی خیلی خوشحال شد چون فهمید که درست آمده است.

آنوقت یک دختر جوان که لباس سیاه نپوشیده بود از راه رسید. یک کوزه روی دوش داشت و شالی روی سرش انداخته بود ولی چهره‌اش دیده می‌شد. مرد جوان به سوی او رفت تا دربارهٔ کیمیا گر سئوال کند.

گویی زمان متوقف شد و «روح جهان» با همهٔ قدرت در برابر پسر جوان نمایان شد.

هنگامی که چشمان سیاه و لبان زیبای او را دید که بین لبخند و سکوت

مردد بودند، اساسی‌ترین و استادانه‌ترین بخش زبانی راکه دنیا به آن سخن می‌گفت، درک کرد، زبانی که همهٔ موجودات زمینی، با قلبشان آنرا می‌شنوند و نام آن عشق بود: چیزی قدیمتر از انسان و صحرا که قدرت خود را نشان می‌داد، وقتی که دو نگاه با هم تلاقی می‌کردند، همانطور که آن دو نگاه در کنار یک چاه به هم برخوردند. سرانجام لبها به لبخند گشوده شدند و این یک نشانه بود، نشانه‌ای که مرد جوان بی آنکه بداند، همهٔ عمر در انتظار آن بود. نشانه‌ای که در کتابها، نزد گوسفندان، در بلورها و در سکوت صحرا بدنبال آن می‌گشت.

این زبان خالص جهان بود بدون هیچ توضیحی، زیراکه جهان برای ادامه راهش در این فضای بیکران نیاز به توضیح ندارد، آنچه می‌فهمید این بود که در برابر زنِ زندگی خویش قرار دارد و بدون لزوم سخنی آن دختر هم این را می‌دانست. بیش از هر چیزی در جهان از این موضوع اطمینان داشت حتی اگر والدینش و والدین آنها همیشه گفته بودند که برای ازدواج باید اول پول کافی داشت، بعد به خواستگاری رفت، نامزد شد و با هم معاشرت کرد. کسی این حرف را می‌توانست بزند که هیچ اطلاعی از زبان جهانی نداشته باشد. چون کسی که در آن زبان غوطه‌ور است می‌داند که در دنیا همواره کسی هست که انتظار دیگری را می‌کشد، چه در وسط صحرا و چه در قلب یک شهر بزرگ. و وقتی این دو نفر با هم روبرو می‌شوند و نگاهشان به هم گره می‌خورد، همه گذشته‌ها و آینده‌ها اهمیت خود را از دست می‌دهد و تنها آن لحظه وجود دارد و این یقین باورنکردنی که همه چیز زیر این آسمان کبود توسط دستی واحد رقم خورده است. دستی که عشق را می‌آفریند، و روحی آشنا برای هر کسی که کار می‌کند، استراحت می‌کند، یا زیر نور خورشید، در جستجوی گنج به سویی می‌رود وجود دارد. اگر جز این بود رؤیاهای انسانها هیچ معنا و مفهومی نداشت. به خود گفت: «مکتوب».

مرد انگلیسی از جا برخاست، او را تکان داد و گفت:

- سئوال کن، زود باش!

مرد جوان به دختر نزدیک شد. دختر دوباره لبخند زد. مرد جوان به لبخند او پاسخ داد و از او پرسید:

- اسم تو چیست؟

دختر سر به زیر افکند و پاسخ داد:

- فاطمه

- در کشور من هم بعضی از زنان این نام را دارند.

- این نام دختر پیامبر است و جنگجویان ما آنرا نزد شما آورده‌اند.

دختر جوان و لطیف با غرور از جنگجویان حرف می‌زد. مرد انگلیسی اصرار داشت که زودتر سئوال اصلی مطرح شود. مرد جوان از دختر پرسید که آیا چیزی در بارهٔ مردی که بیماران را شفا می‌دهد شنیده است؟ دختر پاسخ داد:

- مردیست که اسرار جهان را می‌داند. او با «جن»های صحرا حرف می‌زند.

دختر جوان با دست به سمت جنوب اشاره کرد یعنی خانهٔ این شخص عجیب در آن سو واقع است. بعد کوزه‌اش را پر کرد و رفت. مرد انگلیسی هم به جستجوی کیمیا گر براه افتاد. و مرد جوان مدتی مدید در کنار چاه نشست و بخاطر آورد که روزی باد شرق عطر این زن را به سوی او آورده بود، گویی او را دوست می‌داشت پیش از آنکه بداند وجود دارد. عشقی که به او احساس می‌کرد او را وامی‌داشت تا همهٔ اسرار جهان را کشف کند.

روز بعد به سر چاه برگشت تا به انتظار بنشیند. با تعجب مرد انگلیسی را دید که برای اولین بار صحرا را تماشا می‌کرد.

وقتی او را دید گفت:

– تمام بعدازظهر و شب را به انتظار نشستم، وقتی اولین ستاره‌ها در آسمان پدیدار شدند، کیمیاگر از راه رسید. من به او گفتم که در جستجوی چه هستم. او از من پرسید که آیا تاکنون سرب را به طلا بدل کرده‌ام؟ به او گفتم که این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم بیاموزم. آنوقت به من گفت: سعی کن این کار را بکنی. همین فقط گفت: «برو امتحان کن.»

مرد جوان سکوت کرد، پس مرد انگلیسی تمام این راه را آمده بود تا چیزی راکه می‌دانست بشنود. به‌خاطر آورد که خودش شش گوسفند به پادشاه پیر داده بود تا نتیجهٔ مشابهی بگیرد.

به او گفت:

– خوب، سعی کنید، امتحان کنید!

– این دقیقاً همان کاریست که قصد دارم بکنم و می‌خواهم فوراً دست به کار شوم.

کمی بعد از رفتن مرد انگلیسی، فاطمه به سر چاه آمد تاکوزه‌اش را پر کند.

مرد جوان به او گفت:

– من آمده‌ام خیلی ساده به تو بگویم که می‌خواهم همسر من بشوی، من ترا دوست دارم.

کوزه در دست دختر جوان پر شد و سر رفت.

پسر جوان ادامه داد:

– من هر روز برای دیدار تو به اینجا خواهم آمد. من به جستجوی گنجینه‌ای که در نزدیکی اهرام است از صحرا عبور کرده‌ام. جنگ برای من یک گرفتاری و بدبختی محسوب می‌شد اما حالا باعث خوشبختی من است، چون مرا در کنار تو نگه می‌دارد.

– ولی جنگ یک روز تمام خواهد شد.

مرد جوان به درختان خرما نگاه کرد. او قبلاً چوپان بود و در این واحه هم تعداد زیادی گوسفند وجود داشت. با خود اندیشید که فاطمه بیش از گنج اهمیت دارد.

دختر جوان انگار که اندیشه او را دریافته است گفت:

- مردان جنگی در جستجوی گنج هستند و زنان صحرا به مردان جنگی افتخار می‌کنند.

بعد کوزه‌اش را دوباره پر کرد و رفت.

هر روز مرد جوان به سر چاه می‌رفت و به انتظار فاطمه می‌نشست.

از زندگی چوپانی خود، از ملاقاتش با پادشاه و مغازه بلورفروشی برایش تعریف می‌کرد. آنها با هم دوست شدند و جز ربع ساعتی راکه هر روز با دختر جوان می‌گذرانید. زمان به نظرش خیلی طولانی می‌آمد.

حدود یک ماه از اقامت آنها در واحه گذشته بود که رئیس کاروان همه را به یک گردهمآیی دعوت کرد. و به آنها گفت:

- ما نمی‌دانیم که جنگ چه زمانی پایان می‌گیرد و نمی‌توانیم به راهمان ادامه دهیم. نبرد ممکن است مدتهای مدیدی ادامه پیداکند، شاید چندین سال. در هر دو لشکر مردان شجاع و رشیدی وجود دارد که به جنگیدن افتخار می‌کنند. مسئله جنگ بین خیر و شر نیست. جنگ بین نیروهاست که برای به دست آوردن اقتداری واحد می‌جنگند و هنگامی که چنین نبردی دربر می‌گیرد بیش از سایر جنگها طول می‌کشد، چون خدا با هر دو طرف است.

افراد پراکنده شدند. مرد جوان آن شب فاطمه را دید و به او گفت که در گردهمآیی چه گذشته است.

دختر جوان به او گفت:

- در دومین ملاقاتمان تو به من از عشقت سخن گفتی و روزهای بعد در

باره زبان و «روح جهان» چیزهای بسیار زیبایی به من آموختی. همهٔ اینها باعث شده که من بخشی از وجود تو باشم.

پسر جوان به صدای اوگوش می‌کرد و آنرا زیباتر از صدای باد در نخلها می‌یافت.

دختر ادامه داد:

- من مدتهاست که به کنار چاه آمده‌ام و منتظر تو هستم. دیگر نمی‌توانم گذشته خود و سنت را به خاطر آورم و اینکه زنان صحرا چگونه باید رفتار کنند تا موردپسند مردان باشد. ازکودکی همیشه در این آرزو بودم که روزی صحرا بهترین هدیه زندگی‌ام را برایم خواهد آورد و حالا من این هدیه را دریافت کرده‌ام و آن تو هستی.

مرد جوان خواست دست او را بگیرد ولی او دسته‌های کوزه راگرفته بود.

فاطمه دوباره گفت:

- تو با من از رؤیاهایت حرف زدی، از پادشاه پیر و ازگنج. تو از نشانه‌ها سخن گفتی، برای همین من از هیچ چیز نمی‌ترسم، چون همان نشانه‌ها تو را به سوی من آوردند. من خودم جزیی از رؤیای تو، از افسانهٔ شخصی تو که این همه در باره‌اش حرف می‌زنی، هستم. به همین دلیل مایلم که تو راهت را به سوی آنچه که به جستجویش آمده بودی ادامه دهی. اگر مجبوری منتظر پایان جنگ بمانی چه بهتر، ولی اگر باید زودتر حرکت کنی، پس به سوی «افسانه شخصی»ات حرکت کن. تپه‌ها با حرکت باد شکل عوض می‌کنند ولی صحرا همیشه همان که بوده می‌ماند. عشق ما هم همین‌طور است. «مکتوب»، اگر من بخشی از افسانهٔ تو باشم تو روزی باز خواهی گشت.

وقتی او را ترک کرد احساس اندوه می‌کرد. به بسیاری از آدمهایی که می‌شناخت فکر می‌کرد. به چوپانهایی که ازدواج کرده بودند و به سختی

می‌توانستند به همسرانشان بقبولانند که یک چوپان ناچار است در دشتها و مراتع بگردد. عشق، متوقع حضور دائمی معشوق بود.

روز بعد در بارهٔ همه اینها با فاطمه حرف زد. فاطمه به او گفت:

- صحرا مردان را از ما می‌گیرد و همیشه آنها را برنمی‌گرداند. باید بپذیریم. پس از آن آنها در ابرهایی که باران ندارند، در حیواناتی که لابلای سنگها پنهان می‌شوند و در آب که سخاوتمندانه از زمین می‌جوشد، حضور دارند. آنان در همه چیز هستند، بخشی از روح جهان هستند. برخی از مردان باز می‌گردند، و آنوقت همه زنها خوشحال می‌شوند چون مردان آنها نیز ممکن است روزی باز گردند.

در گذشته، من به این زنها نگاه می‌کردم و حسرت سعادت آنها را داشتم. حالا من هم کسی را خواهم داشت که در انتظارش باشم. من دختر صحرا هستم و به این تعلق افتخار می‌کنم. می‌خواهم که مرد من مثل باد حرکت کند، باد آزاد که تپه‌های شنی را جابجا می‌کند. و می‌خواهم در ابرها در حیوانات و در آب چشمه‌ها او را ببینم.

مرد جوان به سراغ انگلیسی رفت تا با او در بارهٔ فاطمه حرف بزند. شگفت‌زده شد وقتی دید که مرد انگلیسی در کنار چادرش یک کوره کوچک درست کرده و یک شیشهٔ کوچک شفاف روی آن گذاشته است، کورهٔ عجیبی بود، مرد انگلیسی آتش را با هیزم افروخته نگه می‌داشت و صحرا را نگاه می‌کرد. چشمانش درخشانتر از زمانی بود که تمام وقتش را غرق دِر کتاب بود. به مرد جوان توضیح داد:

- این اولین مرحله کار است. باید گوگرد ناخالص را جدا کنم. و برای موفق شدن نباید از شکست بترسم. ترس از شکست آن چیزی است که تا کنون مانع از آغاز کار من بوده است. من کاری را شروع کرده‌ام که می‌توانستم ده سال پیش

شروع کرده باشم ولی خوشحالم که بیست سال دیگر صبر نکردم.

و در حالیکه آتش را مراقبت می‌کرد به تماشای صحرا ادامه داد. مرد جوان مدتی نزد او ماند تا زمانی که صحرا از غروب رنگ صورتی گرفت. آنوقت میل شدیدی در خود احساس کرد که به آنجا برود تا ببیند آیا سکوت می‌تواند پاسخ پرسشهای او را بدهد.

مدتی در صحرا راه رفت بدون اینکه درختان خرمای واحه را از نظر دور کند، به صدای باد گوش می‌داد و سنگها را زیر پاهایش احساس می‌کرد. گاه به یک صدف برمی‌خورد و مطمئن می‌شد که در زمانهای بسیار دور این صحرا دریای وسیعی بوده است. روی سنگ بزرگی نشست و خود را به جاذبهٔ افق رها کرد. برای او عشق بدون تصاحب مفهومی نداشت. اما فاطمه دختر صحرا بود و اگر چیزی به او کمک می‌کرد تا بفهمد، فقط صحرا می‌توانست باشد.

زمان می‌گذشت، او به هیچ چیز فکر نمی‌کرد تا اینکه بر فراز سرش احساس کرد که چیزی تکان می‌خورد. به بالا نگاه کرد و دو شاهین را دید که خیلی بالا در آسمان پرواز می‌کردند.

مرغان شکاری و چرخهایی را که در آسمان می‌زدند نگریست. ظاهراً خطوط نامنظمی بودند ولی برای او معنا داشتند، نمی‌دانست که این معنا چیست. تصمیم گرفت که با چشم حرکات آنها را دنبال کند شاید پیغامی برای او داشتند. شاید صحرا می‌توانست عشق بدون تصاحب را برای او تفسیر کند.

احساس خواب به او دست داد اما قلبش به او می‌گفت که نباید بخوابد، فقط باید خود را رها کند. به خود گفت: دارم به درون زبان جهانی نفوذ می‌کنم و همه چیز این جا معنا دارد، حتی پرواز پرنده‌ها. نسبت به عشقی که به این دختر داشت احساس قدرشناسی کرد و فکر کرد: وقتی آدم عاشق است همه چیز بیشتر معنا دارد.

ناگهان یکی از شاهینها مستقیم به حالت حمله بسوی دیگری فرود آمد و به مرد جوان شهودی کوتاه و ناگهانی دست داد، او دید که لشکری شمشیر بدست واحه را اشغال کرد. شهود لحظه‌ای بیش نپائید ولی اثری شدید بر او بجا گذاشت. او در بارهٔ سراب چیزهای زیادی شنیده بود و خودش هم قبلاً سراب دیده بود: آرزوهای شخص در شنهای صحرا مجسم می‌شدند ولی مسلماً او چنین آروزیی نداشت.

خواست همه چیز را فراموش کند و به تأملات خود باز گردد، سعی کرد دوباره بر شنهای اخرایی - صورتی صحرا دیده بدوزد، اما چیزی در قلبش او را راحت نمی‌گذاشت.

پادشاه پیر گفته بود: از نشانه‌ها پیروی کن. به فاطمه فکر کرد و به شهودی که داشت و احساس کرد که به زودی به واقعیت خواهد پیوست.

به سختی توانست بر اضطراب خود چیره شود. از جا برخاست و به سوی درختان نخل حرکت کرد. یک بار دیگر زبان گوناگون اشیاء را درمی‌یافت. حالا صحرا بود که امن بود و واحه که خطرناک شده بود.

ساربانی که با او دوست شده بود نزدیک یک نخل خرما نشسته بود و به غروب خورشید نگاه می‌کرد. او آمدن مرد جوان را از پشت یک تپه شنی دید.

مرد جوان بلافاصله گفت:

- یک لشکر دارد به اینجا نزدیک می‌شود. من مکاشفه‌ای داشتم.

ساربان پاسخ داد:

- صحرا قلب مردان را از کشف و شهود پر می‌کند.

ولی مرد جوان در باره شاهینها با او حرف زد، آنها را نگاه می‌کرد که ناگهان به روح جهان رسوخ کرده بود.

ساربان دیگر چیزی نگفت. معنای سخن او را فهمیده بود. او می‌دانست که

هر چیزی در زمین می‌تواند داستان دیگر چیزها را باز گوید. با تفأل از یک کتاب، نگاه کردن به خطوط دست یک انسان و یا پرواز پرندگان یا ورق‌های بازی یا هر چیز دیگری، هر یک از ما می‌توانیم ارتباطی با آنچه که در زندگیمان رخ می‌دهد پیدا کنیم. در حقیقت اشیاء به خودی خود چیزی را آشکار نمی‌کنند، این انسانها هستند که با نگاه کردن به اشیاء، طریقه ورود به روح جهان را درمی‌یابند.

صحرا پر از مردمانی بود که زندگی خود را تأمین می‌کردند چون می‌توانستند به آسانی به روح جهان نفوذ کنند. به آنها پیشگو می‌گفتند و زنان و پیران از آنها می‌ترسیدند. جنگجویان بندرت با آنها مشورت می‌کردند. چون معنا نداشت که انسان به جنگ برود وقتی می‌داند که چه روزی کشته خواهد شد. جنگجویان لذت جنگیدن و احساس ناشناخته را دوست داشتند. آینده را الله نوشته بود و هرچه بود در جهت خیر انسان بود. پس جنگجویان در زمان حال زندگی می‌کردند، چون زمان حال سرشار از اتفاقات غافلگیر کننده بود و آنها می‌بایست متوجه چیزهای زیادی باشند: شمشیر دشمن کجاست، اسب او کجاست، چه ضربه‌ای باید بزنند تا از مرگ نجات پیدا کنند.

ساربان یک جنگجو نبود و پیش آمده بود که با پیشگوها مشورت کند، اکثر آنها مطالب صحیحی به او گفته بودند، بعضی هم چیزهای نادرستی گفته بودند. تا اینکه یک روز یکی از آنها که از همه مسنتر و ترسناکتر بود از او پرسیده بود که چرا این همه مایل است از آینده خبر داشته باشد.

ساربان به او گفته بود برای این که بتوانم کارهایی بکنم، و آنچه را که نمی‌خواهم اتفاق بیافتد، مانع شوم. پیشگو گفته بود:

– آنچه که بتوانی تغییر دهی آینده تو نبوده است.

– شاید هم می‌خواهم آینده را بشناسم تا خود را برای آنچه که اتفاق

خواهد افتاد آماده کنم.

-اگر چیزهای خوبی باشند تو بطور خوشایندی غافلگیر خواهی شد، و اگر چیزهای بدی باشند، خیلی پیش از آنکه اتفاق بیفتد رنج خواهی برد.

- من می‌خواهم آینده را بشناسم چون انسان هستم و انسانها در رابطه با آینده زندگی می‌کنند.

پیشگو مدتی سکوت کرده بود. تخصص او پیشگویی با ترکه‌های کوچک بود، آنها را روی زمین می‌انداخت و شکلی را که می‌گرفتند تعبیر می‌کرد. اما آنروز ترکه‌ها را در پارچه‌ای پیچیده و آنها را در جیب گذاشته و به او گفته بود:

-من با پیشگویی زندگی خود را تأمین می‌کنم. و دانش ترکه‌ها را آموخته‌ام و می‌توانم از آنها برای نفوذ در این فضایی که همه چیز قبلاً در آن نوشته شده است؛ استفاده کنم. من می‌توانم گذشته را بخوانم و آنچه را که فراموش شده است کشف کنم و علائم حال را دریابم. اما آینده را نمی‌توانم بخوانم، فقط می‌توانم حدس بزنم. زیرا آینده به خداوند تعلق دارد و تنها اوست که آنرا آشکار می‌کند. پس من چطور آینده را حدس می‌زنم؟ به کمک نشانه‌های زمان حال. راز آینده در زمان حال است، اگر تو به حال توجه کنی، آن را بهتر خواهی کرد و اگر حال را بهتر کنی، آنچه پس از آن می‌آید، بهتر خواهد شد. آینده را فراموش کن و هر روز را مطابق با قوانین شرع، با اعتماد به عنایت خداوند به بندگانش بگذران. هر روز ابدیت را در خود دارد.

ساربان از او پرسیده بود که شرایط استثنایی که خداوند اجازه دیدن آینده را می‌دهد کدامست؟

- وقتی که خداوند خود آینده را بر بنده کشف کند تا او بتواند آنچه را که مقرر شده عوض کند و این بندرت اتفاق می‌افتد.

خداوند آینده را به مرد جوان نشان داده بود تا مرد جوان وسیله تغییر آن

باشد. ساربان به او توصیه کرد که نزد رؤسای قبایل برود و آنچه راکه دیده بود به آنها بگوید، بگوید که سپاهیانی به آنجا نزدیک می‌شوند.

- آنها مرا مسخره خواهند کرد.

- آنها مردان صحرا هستند و مردان صحرا به نشانه‌ها عادت دارند.

- پس لابد خودشان تا بحال فهمیده‌اند.

- دلواپس نیستند، چون باور دارند که اگر قرار باشد در جریان مطلبی قرار بگیرند که خداوند می‌خواهد، آنها را از طریق کسی با خبر خواهد کرد. این بارها اتفاق افتاده است. اما امروز تو پیام‌آور شده‌ای.

مرد جوان به فاطمه فکر کرد و تصمیم گرفت که به سراغ رؤسای قبایل برود.

به نگهبانی که کشیک می‌داد گفت:

- من پیامی از صحرا آورده‌ام. می‌خواهم با رؤسا صحبت کنم.

نگهبان پاسخی نداد. داخل خیمه شد و مدتی طولانی آنجا ماند. این خیمه در وسط واحه بر پا بود و بسیار بزرگ و به رنگ سفید بود.

نگهبان با یک عرب بیرون آمد. جوان عرب لباسی سفید و طلایی پوشیده بود. مرد جوان آنچه راکه دیده بود برایش تعریف کرد. جوان عرب از او خواست که کمی صبر کند و خود به داخل چادر رفت.

شب فرا رسید. اعراب و بازرگانان به خیمه وارد و یا از آن خارج می‌شدند. چراغهای دیگر کم‌کم خاموش شدند و واحه به ساکتی صحرا شد. فقط چراغهای داخل خیمه بزرگ روشن بودند. در تمام این مدت مرد جوان به فاطمه فکر می‌کرد بدون آن که کاملاً معنای گفتگوی آن روز بعد از ظهر را فهمیده باشد.

بالاخره، پس از چند ساعت انتظار، نگهبان به او اجازه ورود داد.

آنچه که دید او را در بهت فرو برد. هرگز نمی‌توانست مجسم کند که وسط صحرا چنین خیمه‌ای وجود داشته باشد. زمین پوشیده از زیباترین فرشهایی بود که تاکنون دیده بود. بالای سرش چهلچراغهایی از فلز زرین کنده کاری شده آویزان بود که در هر شاخهٔ آن شمعی روشن می‌سوخت.

رؤسای قبایل در انتهای چادر در نیم‌دایره‌ای نشسته بودند و به پشتی‌های ابریشمی تکیه زده بودند. خدمتکاران با سینی‌های نقره پر از خوراکهای لذیذ درآمد و رفت بودند، برخی چای تعارف می‌کردند و برخی مراقب آتش قلیانها بودند. بوی مطبوع تنباکو فضا را معطر کرده بود.

آنها هشت‌نفر بودند ولی او فوراً فهمید که کدامشان از همه مهمتر است، عربی که لباس سفید و طلایی پوشیده و در وسط نیم‌دایره نشسته بود. در کنار او مرد جوانی که قبلاً با او حرف زده بود، جای داشت.

یکی از رؤسا خطاب به او گفت:

- بیگانه‌ای که در باره پیام صحبت کرده چه کسی است؟

- خود من هستم.

و ماجرائی راکه دیده بود تعریف کرد.

- چرا صحرا این چیزها را به مردی که از جای دیگر آمده می‌گوید، حال آنکه ما از چندین نسل پیش در اینجا اقامت داریم؟

- چون چشمان من هنوز به صحرا عادت نکرده‌اند، بطوریکه من می‌توانم چیزهایی را ببینم که چشمان خوگرفته دیگر نمی‌توانند ببینند. و چون من می‌دانم که روح جهان چیست. این جمله آخر را نگفت چون فکر کرد که عربها به این چیزها اعتقاد ندارند.

سومی گفت:

- واحه یک مکان امن و بی‌طرف است و هیچکس به یک واحه حمله

نمی‌کند.

– من فقط آنچه راکه دیدم گفتم، اگر باور نمی‌کنید هیچ کاری نکنید.

سکوتی کامل در درون خیمه حاکم شد و سپس به گفتگویی پرحرارت بین رؤسای قبایل منجر شد. آنها به لهجه محلی صحبت می‌کردند و جوان چیزی از حرفهایشان نمی‌فهمید. اما وقتی خواست خارج شود، نگهبان به او دستور داد که بماند. کم‌کم ترس برش داشته بود، نشانه‌ها به او می‌گفتند که اوضاع بر وفق مراد نیست. از اینکه موضوع را با ساربان در میان گذاشته بود، پشیمان شد.

ناگهان مرد مسنی که وسط نشسته بود لبخند نامحسوسی زد که او را امیدوار کرد. پیرمرد در بحث شرکت نکرده بود و حتی یک کلمه حرف نزده بود. اما مرد جوان به زبان جهانی خوگرفته بود و احساس کرد که ارتعاشات صلح‌آمیزی سرتاسر خیمه را دربر گرفت. دلش به او می‌گفت که کار خوبی کرده به آنجا آمده است.

بحث تمام شد. همه ساکت شدند تا به سخنان پیرمرد گوش دهند. او بطرف جوان برگشت. حالت چهره‌اش سرد و جدی بود. گفت:

– دو هزار سال پیش، در سرزمینی دور، مردی را به چاه انداختند و به بردگی فروختند، که به رؤیاها باور داشت. بازرگانان سرزمین ما او را خریدند و به مصر آوردند. و ما همه می‌دانیم که کسی که به رؤیاها باور دارد، تعبیر آنها را نیز می‌داند.

مرد جوان در دل گفت: هرچند که همیشه قادر به تحقق آنها نباشد. و به یاد پیرزن کولی افتاد.

رئیس ادامه داد:

– به برکت رؤیای فرعون در بارهٔ گاوهای چاق و گاوهای لاغر، آن مرد مصر را از قحطی نجات داد. نام او یوسف بود و چون تو بیگانه‌ای بود در

سرزمین غریب و می‌بایست هم‌سن تو بوده باشد.

سکوت دوباره برقرار شد. نگاه مرد سرد و بی‌اعتنا بود.

- «ما همیشه از سنت پیروی می‌کنیم. سنت، مصر را در آن زمان از قحطی نجات داد و ملتش را غنی‌ترین ملتها کرد. سنت به ما می‌آموزد که چگونه از صحرا عبور کنیم یا دخترانمان را شوهر دهیم. سنّت می‌گوید که یک واحه مکان امن است، چون هر دو طرف متخاصم واحه‌هایی دارند که آسیب‌پذیر است.

در مدتی که رئیس صحبت می‌کرد هیچ‌کس سخنی نمی‌گفت.

- «اما سنت هم چنین به ما می‌گوید که باید به پیام صحرا باور داشت. هرچه که می‌دانیم از صحرا آموخته‌ایم.

اشاره‌ای کرد و همهٔ مردان عرب به پا خاستند. گردهمایی تمام شده بود. قلیان‌ها را خاموش کردند. نگهبانان خبردار ایستادند. مرد جوان آماده رفتن می‌شد که پیرمرد ادامه داد:

- فردا ما قراری را که برطبق آن هیچ‌کس نباید در داخل واحه مسلّح باشد، لغو می‌کنیم. تمام روز در انتظار دشمن می‌مانیم. هنگامی که خورشید به افق رسید، مردان سلاحهای خود را به من پس خواهند داد. به ازای هر ده نفر از مهاجمین که کشته شوند تو یک سکّه طلا دریافت خواهی کرد.

«با اینهمه نمی‌توان سلاحها را بدون رفتن به نبرد بیرون آورد، چون هوسبازند مثل صحرا و اگر آنها را بیهوده بیرون آوریم، ممکن است که دیگر آتش نکنند، اگر هیچ سلاحی فردا مورد استفاده قرار نگرفت، حدّاقل یکی باید به کار گرفته شود، آنهم علیه تو.

*

هنگامی که بیرون آمد، فقط مهتاب واحه را روشن کرده بود. تا چادرش بیست دقیقه راه بود.

اتفاقاتی که افتاده بود او را پریشان کرده بود. او در روح جهان غوطه‌ور شده بود و این می‌توانست به قیمت جانش تمام شود. داو قابل ملاحظه‌ای بود. ولی او از همان روزی که گوسفندهایش را فروخته بود تا بدنبال افسانهٔ شخصی‌اش برود، داو بزرگی گذاشته بود. به قول ساربان، مردن فردا با مردن روز دیگر فرقی نداشت. هر روز یا برای زندگی کردن ساخته شده بود و یا برای ترک کردن دنیا، همه چیز به این یک کلمه بستگی داشت:

- «مکتوب».

در سکوت راه می‌رفت. از هیچ چیز پشیمان نبود، اگر او می‌بایست فردا بمیرد یعنی این که خداوند نمی‌خواست آینده را تغییر دهد. اما او نمرده بود، از تنگه عبور کرده بود، در یک مغازهٔ بلورفروشی کار کرده بود و با صحرا و چشمان فاطمه آشنا شده بود. او همه روزهایش را از زمانی که خانه را ترک کرده بود با شوق زندگی کرده بود و مدتها بود که خانهٔ پدری را ترک کرده بود. اگر می‌بایست فردا بمیرد، چشمانش چیزهایی دیده بود که چشمان هیچ شبانی ندیده بود و از این بابت خیلی راضی بود.

ناگهان غرش شدیدی شنید و به زمین پرتاب شد. تندبادی بسیار شدید او را پرتاب کرده بود. ابری از گرد و غبار همه جا را فراگرفت و مهتاب را تاریک کرد. در مقابل او اسب سفید عظیم‌الجثه‌ای روی دو پا ایستاده و شیههٔ هولناکی کشید.

بزحمت می‌توانست آنچه را که بر او می‌گذشت درک کند ولی وقتی غبار اندکی پراکنده شد، وحشتی احساس کرد که بی‌سابقه بود. سوار بر اسب مردی سیاهپوش در برابر او بود که قوشی روی شانهٔ چپش نشسته بود. دستاری بر سر و

نقابی بر چهره داشت که فقط چشمانش را نشان می‌داد. به نظر می‌آمد که پیام‌آور صحراست ولی بیش از هر کسی در دنیا، حضور داشت.

سوار غریب، شمشیر بزرگ خمیده‌ای را از غلافی که به زین آویخته بود بیرون کشید. فولاد در روشنایی ماه درخشید.

- چه کسی جرأت کرد که پرواز شاهینها را بخواند؟

صدایش چنان قوی بود که گویی پنجاه هزار نخل «فیّوم» آنرا منعکس می‌کردند.

- من جرأت کردم.

و بلافاصله به یاد مجسمه ژاک قدیس، شقه کنندهٔ مغربیها، افتاد که کافران را زیر سم اسب سفیدش پامال می‌کند. دقیقاً همان ماجرا بود با این تفاوت که شرایط کاملاً برعکس شده بود.

دوباره گفت:

- من جرأت کردم. زندگیهای زیادی نجات پیدا خواهد کرد، چون شما روح جهان را به حساب نیاورده بودید و سرخم کرد تا ضربهٔ شمشیر را دریافت کند.

ولی شمشیر با شدت فرو نیامد. دست مرد اسب‌سوار آهسته فرود آمد و تیغهٔ شمشیر پیشانی مرد جوان را لمس کرد. آنقدر تیز بود که یک قطره خون جاری شد.

سوار کاملاً بی‌حرکت بود، مرد جوان هم همینطور. اصلاً به فکر فرار نیفتاد. در اعماق قلبش احساس شادمانی کرد، او در راه «افسانهٔ شخصی‌اش» می‌مرد. و برای خاطر فاطمه. نشانه‌ها درست گفته بودند. دشمن در مقابل او بود، نمی‌بایست از مرگ بترسد چون روح جهان وجود داشت. و بزودی به آن می‌پیوست. و فردا هم بخشی از آن خواهد شد.

معذالک مرد بیگانه به نگهداشتن نوک شمشیر روی پیشانی او اکتفاکرده بود. آنگاه پرسید:

– چرا در پرواز پرنده‌ها خواندی؟

– من فقط آنچه راکه پرندگان می‌خواستند بگویند، خواندم. آنها می‌خواهند واحه را نجات دهند و شما و دوستانتان خواهید مرد. مردان اینجا از شما بیشتر هستند.

نوک شمشیر هنوز روی پیشانی‌اش بود.

– تو کیستی که بخواهی سرنوشتی راکه الله مقدر داشته تغییر دهی؟

– خداوند سپاهیان را آفریده و پرنده‌ها را نیز، الله زبان پرنده‌ها را به من آموخته است. همه چیز را دستی واحد نوشته است. این جمله را مرد ساربان به او گفته بود.

بالاخره، سوار شمشیرش را برداشت. مرد جوان احساس آرامش کرد اما نمی‌توانست بگریزد.

– مراقب پیشگوییها باش، از آنچه که نوشته شده نمی‌توان اجتناب کرد.

– من فقط یک سپاه دیدم، من نتیجهٔ نبرد را ندیدم.

به‌نظر می‌آمد که پاسخ او موجب رضایت سوار شد ولی هنوز شمشیر را به‌دست داشت.

دوباره پرسید:

– یک بیگانه در سرزمین بیگانه چه می‌کند؟

– من در جستجوی «افسانهٔ شخصی» خود هستم، چیزی که تو هرگز نخواهی توانست بفهمی.

اسب‌سوار شمشیرش را غلاف کرد و بازی که روی شانهٔ او بود فریاد غریبی کشید. مرد جوان احساس راحتی می‌کرد.

سوار به او گفت:

- من باید شجاعت ترا می‌آزمودم. شجاعت بزرگترین فضیلت برای کسی است که در جستجوی «زبان جهان» است.

مرد جوان غافلگیر شد. این مرد در بارهٔ چیزهایی حرف می‌زد که کمتر کسی می‌دانست.

- هرگز نباید سست شد حتی اگر راه زیادی آمده باشی. باید صحرا را دوست داشت، اما هرگز کاملاً به آن اعتماد نکن. چون صحرا محک مردان است. هر گامشان را احساس می‌کند و کسی را که سربهوا و گیج باشد، خواهد کشت.

کلام او شبیه کلام پادشاه پیر بود. سوار گفت:

- اگر جنگجویان آمدند و سر تو هنوز بر شانه‌هایت بود، فردا غروب به دیدار من بیا.

همان دستی که شمشیر را گرفته بود، شلاق به دست گرفت. اسب دوباره روی پاهایش بلند شد و ابری از غبار برانگیخت.

مرد جوان فریاد زد:

- خانهٔ شما کجاست؟

اما سوار دور شده بود. دستی که شلاق را گرفته بود جانب جنوب را نشان داد.

مرد جوان با کیمیاگر ملاقات کرده بود.



صبح فردا، دو هزار مرد مسلح در واحه، بین درختان خرمای فیّوم مستقر شده

بودند. هنوز خورشید به سمت‌الرأس نرسیده بود که پانصد مرد جنگی در افق ظاهر شدند. سواران از طرف شمال وارد واحه شدند و ظاهراً هدفی صلحجویانه داشتند ولی سلاحها را زیر بالاپوشهای سفیدشان پنهان کرده بودند. هنگامی که به حوالی خیمه بزرگ وسط واحه رسیدند خنجرها و تفنگهایشان را بیرون آورده به چادر رؤسای قبایل حمله‌ور شدند.

مردان فیوم سواران صحرا را محاصره کردند و در عرض نیم‌ساعت، چهارصد و نود و نه جسد روی زمین افتاده بود. کودکان را به دورترین نقطه نخلستان برده بودند تا شاهد ماجرا نباشند. زنان در چادرها برای همسرانشان دعا می‌کردند و آنها هم چیزی ندیدند. اگر آنهمه جسد روی زمین پراکنده نبود، گویی یک روز عادی در واحه جریان داشت.

یک جنگجو را نکشته بودند و او فرمانده مهاجمین بود. شب هنگام او را در مقابل رؤسای قبایل حاضر کردند و از او پرسیدند که چرا سنّت را نقض کرده است. او پاسخ داد که مردانش از گرسنگی و تشنگی در عذاب بودند و روزهای متوالی جنگ آنها را خسته کرده بود، پس، تصمیم گرفته بودند که به یک واحه حمله کرده و آذوقه لازم برای ادامه نبرد را بدست آورند.

رئیس بزرگ گفت که برای جنگجویان متأسف است ولی سنت باید در هر شرایطی محفوظ و محترم بماند. تنها چیزی که در صحرا دستخوش تغییر است تپه‌های شنی هستند که باد شکلشان را عوض می‌کند.

سپس فرماندهٔ مهاجمین را به مرگی خفت‌آور محکوم کرد. به جای اینکه با اسلحه سرد یا گرم کشته شود او را به شاخهٔ درخت خرمای خشکی دار زدند. جسدش مدتها در باد صحرا تکان می‌خورد.

رئیس بزرگ، بیگانهٔ جوان را احضار کرد و پنجاه سکّه طلا به او داد. بعد دوباره از داستان یوسف در مصر سخن گفت و از مرد جوان خواست که عنوان

مشاور واحه را بپذیرد.



هنگامی که خورشید کاملاً غروب کرد و ستارگان در آسمان ظاهر شدند، هرچند که به دلیل بدر کامل درخشش چندانی نداشتند، مرد جوان به سمت جنوب براه افتاد. در آنجا فقط یک چادر وجود داشت و رهگذرانی که در آن مسیر دید، معتقد بودند که آن مکان محل تردد و سکونت جنیان است. او مدت زیادی نشست و منتظر شد.

کیمیا گر هنگامی ظاهر شد که ماه در آسمان بالا آمده بود. دو شاهین مرده روی شانه‌اش آویخته بود.

مرد جوان گفت:

– من آمدم.

– تو نباید الان اینجا باشی. یا شاید «افسانهٔ شخصی» تو خواسته که به اینجا بیائی؟

– بین قبیله‌ها جنگ است و نمی‌توان از صحرا عبور کرد.

کیمیا گر از اسب بزیر آمد و به مرد جوان اشاره کرد که داخل خیمه شود. چادری شبیه همه چادرهای واحه بود، غیر از چادر مرکزی که تجمل آن قصه‌های پریان را به خاطر می‌آورد. دنبال کوره و وسایل کیمیا گری گشت ولی هیچ چیز مشابهی آنجا نبود. فقط چند دسته کتاب، اجاقی برای آشپزی و فرشهایی با طرحهای اسرارآمیز توجه او را جلب کرد.

کیمیا گر به او گفت:

– بنشین، من چای دم می‌کنم و این شاهینها را با هم خواهیم خورد.

مرد جوان فکر کرد که شاید، شاهینهایی هستند که او روز پیش دیده بود، ولی چیزی نگفت. کیمیاگر آتش روشن کرد و بزودی بوی مطبوع گوشت بریان در خیمه پیچید. حتی از بوی تنباکوی قلیانها هم مطبوع‌تر بود.

مرد جوان پرسید:

- چرا می‌خواستید مرا ببینید؟

- به دلیل نشانه‌ها. باد به من گفته بود که تو خواهی آمد و احتیاج به کمک خواهی داشت.

- نه من نیستم، آن بیگانهٔ دیگر، آن مرد انگلیسی به جستجوی شما آمده است.

- او باید چیزهای دیگری پیدا کند، قبل از اینکه مرا پیدا کند. ولی در مسیر درستی افتاده است، او شروع کرده به تماشای صحرا.

- من چی؟

- وقتی انسان چیزی می‌خواهد، همهٔ جهان همدست می‌شود تا او را در تحقق رؤیایش کمک کند.

کیمیاگر کلمات پادشاه پیر را به کار می‌برد. مرد جوان فهمید که در مقابلش مرد دیگری قرار دارد تا او را به سوی «افسانهٔ شخصی»اش هدایت کند.

- شما چیزی به من خواهید آموخت؟

- نه. تو هر چه باید بدانی می‌دانی. من فقط تو را در مسیر درست خواهم گذاشت در جهتی که گنج تو قرار دارد.

مرد جوان دوباره تکرار کرد:

- جنگ بین قبیله‌ها در صحرا جریان دارد.

- اما من صحرا را می‌شناسم.

- ولی من گنج خود را یافته‌ام. یک شتر دارم، پولی که در مغازهٔ

بلورفروشی جمع کرده‌ام، و پنجاه سکّه طلا. من می‌توانم در کشور خودم مرد ثروتمندی باشم.

– اما هیچ کدام اینها نزدیک اهرام ثلاثه نیستند.

– من فاطمه را دارم، گنجی که بیش از همهٔ آنچه بدست آورده‌ام ارزش دارد.

– ولی او هم نزدیک اهرام نیست.

گوشت شکار را در سکوت خوردند. کیمیا گر در یک بطری را گشود و مایعی سرخرنگ در لیوان مهمانش ریخت.

کیمیا گر گفت:

ـ شرّ در آن چیزی نیست که از دهان به‌درون می‌رود، شرّ در آن چیزی است که از دهان بیرون می‌آید.

بعد از نوشیدن، حال مرد جوان کاملاً خوب شد. ولی کمی از کیمیا گر می‌ترسید. رفتند و بیرون چادر نشستند و به‌تماشای مهتاب که ستاره‌ها را رنگ‌پریده می‌کرد پرداختند. کیمیا گر که متوجه حال خوش او شده بود گفت:

– بنوش و کمی خوش باش. همانطور که یک جنگجو قبل از رفتن به جنگ استراحت می‌کند، استراحت کن ولی بخاطر داشته باش که قلب تو در جاییست که گنجینهٔ تو قرار دارد. و تو باید گنجینه‌ات را بیابی تا همهٔ آنچه را که در مسیرت یافته‌ای معنایی پیدا کند.

«فردا شترت را بفروش و یک اسب بخر. شترها خائن هستند، هزاران کیلومتر راه می‌روند بدون اینکه هیچ نشانه‌ای از خستگی در آنها ظاهر شود. بعد ناگهان به زانو درمی‌آیند و می‌میرند. اسبها کم‌کم خسته می‌شوند. و همیشه می‌دانی چقدر از آنها توقع داشته باشی. و چه زمانی ممکن است بمیرند.»

شب بعد، مرد جوان با اسب به در خیمه کیمیا گر آمد. کمی صبر کرد تا کیمیا گر رسید، سوار بر اسب و بازی شکاری روی شانهٔ چپ.

کیمیا گر به او گفت:

- حیات را در صحرا به من نشان بده. تنها کسی که حیات را در صحرا پیدا کند، خواهد توانست گنج را هم در آن بیابد.

روی شنها براه افتادند، مهتاب آنها را در نور خود غرق کرده بود. مرد جوان با خودش فکر کرد: من مطمئن نیستم که حیات را در صحرا پیدا کنم، صحرا را آنقدر نمی‌شناسم که موفق شوم.

خواست برگردد و موضوع را با کیمیا گر در میان بگذارد ولی از او ترسید. به مکان سنگلاخی که شاهینها را دیده بود رسیدند حالا فقط سکوت بود و باد.

مرد جوان گفت:

- موفق به یافتن زندگی در صحرا نخواهم شد، می‌دانم که وجود دارد ولی نمی‌توانم آنرا پیدا کنم.

کیمیا گر پاسخ داد:

- زندگی به سوی زندگی جذب می‌شود.

مرد جوان منظور او را فهمید. بلافاصله، افسار اسب را رها کرد و اسب به میل خودش به گردش میان سنگ و شنها پرداخت. کیمیا گر او را در سکوت تعقیب می‌کرد و اسب مرد جوان مدت نیم‌ساعت به این ترتیب پیش رفت. درختان خرمای واحه دیگر تشخیص داده نمی‌شد، فقط روشنایی بی‌نظیر آسمان و صخره‌هایی که چون نقره می‌درخشیدند به چشم می‌آمد.

ناگهان در مکانی که قبلاً از آن عبور نکرده بودند، اسبش توقف کرد.

- در اینجا حیات وجود دارد، من زبان صحرا را نمی‌دانم ولی اسبم زبان زندگی را می‌داند.

هر دو پیاده شدند، کیمیا گر چیزی نگفت، در حالیکه آرام جلو می‌رفت، سنگها را نگاه می‌کرد. ناگهان توقف کرد و با احتیاط خم شد. سوراخی در زمین بود، بین سنگها، کیمیا گر دستش را تا آرنج و سپس تا شانه داخل سوراخ کرد. چیزی تکان خورد آنجا در عمق زمین و چشمان کیمیا گر تنگ شدند پیدا بود که دارد کلنجار می‌رود. دست او با چیزی در داخل سوراخ مبارزه می‌کرد. با حرکتی ناگهانی که موجب وحشت مرد جوان شد، کیمیا گر دستش را بیرون کشید و برخاست، ماری را از دُم در دست گرفته بود.

مرد جوان به عقب پرید. مار به شدت به خود می‌پیچید و صدای صفیرش سکوت صحرا را در هم می‌شکست. یک کفچه مار بود که زهرش می‌توانست در چند دقیقه انسان را از پا درآورد.

پسر جوان فکر کرد: باید مواظب نیشش باشید. ولی او که دستش را داخل سوراخ کرده بود، حتماً مار نیشش زده بود، ولی ظاهرش کاملاً آرام بود. مرد انگلیسی گفته بود که کیمیا گر دویست سال عمر دارد، پس لابد می‌دانست که با مارهای صحرا چگونه باید رفتار کرد.

کیمیا گر بطرف اسبش رفت و شمشیرش را که به شکل هلال ماه بود از غلاف بیرون کشید و با آن دایره‌ای روی زمین نقش کرد. مار را درون دایره انداخت و جانور فوراً بی‌حرکت شد.

بعد به مرد جوان گفت:

– نگران نباش، از آنجا بیرون نخواهد آمد. تو موفق شدی حیات را در صحرا کشف کنی، این نشانه‌ای بود که لازم داشتم.

– چرا اینقدر اهمیت داشت؟

– چون اهرام هم در وسط صحرا هستند.

مرد جوان دلش نمی‌خواست چیزی در بارهٔ اهرام بشنود. از شب گذشته،

دلش غمگین و گرفته بود. جستجوی گنج به معنای رها کردن فاطمه بود.

آنوقت کیمیاگر به او گفت که حاضر است راهنمایی او را در صحرا به عهده بگیرد.

- من می‌خواهم در واحه بمانم. من اینجا با فاطمه برخورد کرده‌ام و او بیش از گنجینه برایم ارزش دارد.

- فاطمه دختر صحراست، او می‌داند که مردان باید بروند تا بتوانند بازگردند. او گنجینه خود را یافته است و آن تو هستی. حالا او از تو توقع دارد که آنچه را به جستجویش آمده‌ای پیدا کنی.

- اگر تصمیم به ماندن بگیرم چطور؟

- تو مشاور رؤسا خواهی بود، پول کافی برای خرید گوسفندان و شتران زیادی داری. تو با فاطمه ازدواج خواهی کرد و سال اوّل خوشبخت خواهید بود. فرا خواهی گرفت که صحرا را دوست داشته باشی و همهٔ درختان نخل را یک به یک خواهی شناخت. خواهی آموخت که چگونه رشد می‌کنند و جهانی را به تو خواهند نمود که دائماً در تغییر است. آنوقت علائم را بهتر خواهی فهمید چون صحرا از همهٔ استادها استادتر است.

«سال دوم وجود گنجینه را بخاطر خواهی آورد. نشانه‌ها با سماجت در بارهٔ آن سخن خواهند گفت و تو کوشش خواهی کرد که به آنها اعتنا نکنی. از دانش خود فقط در راه سعادت واحه و ساکنانش بهره خواهی برد. رؤسای قبایل از تو ممنون خواهند شد و شترانت برایت ثروت و قدرت به ارمغان خواهند آورد.

«سال سوم، نشانه‌ها باز هم از گنجینه و «افسانهٔ شخصی» تو حکایت خواهند کرد. شبهای بسیاری را در واحه به پرسه زدن خواهی گذراند و فاطمه غمگین خواهد شد چون تو مسیرت را بخاطر او نیمه کاره رها کرده‌ای. ولی تو باز هم او را دوست خواهی داشت و این عشق دوجانبه خواهد بود. به خاطر خواهی

آورد که او هرگز از تو نخواسته بود که بمانی، چون زن صحرا می‌داند که چگونه در انتظار مردش بماند. پس تو از او دلگیر نخواهی بود. اما شبهای بسیاری را بر شنهای صحرا راه خواهی رفت، در میان نخلها قدم خواهی زد و فکر خواهی کرد که می توانستی براهت ادامه دهی و به عشقی که به فاطمه داشتی بیشتر اعتماد کنی. چون آنچه موجب ماندن تو در واحه شده تنها ترس خودت از اینکه هرگز باز نگردی بوده است. وقتی به اینجا رسیدی علائم به تو خبر خواهند داد که گنج تو برای همیشه در دل زمین پنهان شده است.

«سال چهارم، نشانه‌ها تو را رها خواهند کرد چون نخواستی به آنها گوش کنی. رؤسای قبایل این را خواهند فهمید و تو را از مقامت برکنار خواهند کرد. آنوقت تو بازرگان ثروتمندی خواهی بود، صاحب شتران و اموال فراوان. اما بقیهٔ عمرت را به پرسه زدن میان نخلستانها و صحرا سپری خواهی کرد، با علم به اینکه «افسانهٔ شخصی»ات را متحقق نکرده‌ای و برای این کار دیگر خیلی دیر شده است.

«بدون اینکه فهمیده باشی که عشق، در هیچ شرایطی، مانع از تحقق «افسانهٔ شخصی» یک مرد نیست. و اگر اینطور باشد، یعنی آن عشق واقعی نبوده است. عشق حقیقی به زبان جهانی سخن می‌گوید.»

کیمیاگر دایره‌ای راکه بر زمین کشیده بود پاک کرد و کفچه مار به سرعت گریخت و در میان سنگها ناپدید شد.

مرد جوان به تاجر بلور می‌اندیشید که همواره در آرزوی رفتن به مکه بود و به مرد انگلیسی که در جستجوی یک کیمیاگر بود. به زنی می‌اندیشید که به صحرا اعتماد کرده بود و صحرا روزی مردی راکه او در آرزوی دوست داشتنش بود، آورده بود.

سوار اسبهایشان شدند و این بار مرد جوان بدنبال کیمیاگر حرکت می‌کرد.

باد صداهای واحه را به آنجا می‌آورد و او می‌کوشید صدای فاطمه را باز شناسد، آنروز به دلیل جنگ به سرچشمه نرفته بود.

اما آن شب، در حالیکه به ماری در درون دایره‌ای نگاه می‌کرد، این سوار عجیب با باز شکاری روی شانه، از عشق، از گنجها و از زنان صحرا و از «افسانهٔ شخصی»اش با او سخن گفته بود.

مرد جوان گفت:

– من با شما خواهم آمد.

بلافاصله احساس کرد که آرامش وجودش را دربر گرفت.

– ما فردا، پیش از طلوع آفتاب حرکت می‌کنیم.

این تنها پاسخ کیمیاگر بود.



مرد جوان آن شب به خواب نرفت. دو ساعت به سحر مانده، یکی از پسرانی را که در همان خیمه می‌خوابید بیدار کرد و از او خواست که محل اقامت فاطمه را نشانش دهد. با هم از چادر خارج شدند و به آنجا رفتند. به عنوان پاداش، پول یک گوسفند به او داد.

بعد از او خواهش کرد که دختر را پیدا کند، او را بیدار کند و به او بگوید که مرد جوان بیرون منتظر اوست. وقتی این مأموریت را هم انجام داد، پول لازم برای خریدن یک گوسفند دیگر را هم به او داد.

بعد از او خواست که تنهاشان بگذارد. پسر جوان به خیمه برگشت تا دوباره بخوابد، مغرور از اینکه به مشاور واحه کمک کرده و پول خرید دو گوسفند را هم بدست آورده‌است.

فاطمه در آستانهٔ خیمه ظاهر شد. با هم به نخلستان رفتند. می‌دانست که این خلاف سنّت است، ولی حالا دیگر اهمیتی نداشت.

– من می‌روم. می‌خواهم بدانی که باز می‌گردم، من ترا دوست دارم، چون...

فاطمه حرفش را قطع کرد:

– دیگر چیزی نگو، آدم دوست دارد چون دوست دارد، همین، هیچ دلیلی برای دوست داشتن وجود ندارد.

با این همه او ادامه داد:

– من دوستت دارم چون خوابی دیده بودم، بعد با یک پادشاه ملاقات کردم، آنوقت در مغازهٔ بلورفروشی کار کردم، از صحرا عبور کردم، قبایل با هم به‌جنگ پرداختند،و من به‌سر چاهی آمدم تا بپرسم که کیمیاگر کجا زندگی می‌کند. دوستت دارم، چون همهٔ دنیا همدست شدند تا مرا به‌تو برسانند.

مرد جوان گفت:

– من باز می‌گردم.

– در گذشته وقتی به صحرا نگاه می‌کردم، آرزو داشتم ولی حالا امید خواهم داشت. پدرم هم یک روز رفت ولی دوباره به سوی مادرم بازگشت و حالا هم هر بار باز می‌گردد.

دیگر سخنی نگفتند. کمی در نخلستانها قدم زدند و مرد جوان او را تا آستانهٔ خیمه‌اش بدرقه کرد.

– من باز می‌گردم، همان‌طور که پدرت نزد مادرت بازگشت. متوجه شد که چشمان فاطمه از اشک پر شده است.

– تو گریه می‌کنی؟

- من زن صحرا هستم ولی قبل از هر چیز یک زن هستم.
و صورتش را پنهان کرد.
فاطمه داخل خیمه شد. بزودی آفتاب می‌دمید. پس از طلوع او از خیمه بیرون می‌آمد تا آنچه راکه سالها بود انجام می‌داد انجام دهد در حالیکه همه چیز برای او عوض شده بود. مرد جوان دیگر در واحه نبود و واحه برای او معنایی راکه تاکنون داشت، دیگر نداشت. دیگر آنجا واحه‌ای با پنجاه هزار درخت خرما و سیصد حلقه چاه، که زائرین پس از سفری طولانی از رسیدن به آن خوشحال می‌شدند، نبود. برای او واحه از آنروز به بعد مکانی خالی بود.
از آنروز به بعد، صحرا اهمیتی به مراتب بیشتر داشت تا واحه، او وقتش را به تماشای صحرا می‌گذرانید و از خود می‌پرسید که مرد جوان اکنون در جستجوی گنجینه‌اش، بدنبال کدام ستاره می‌رود؟ بوسه‌هایش را با باد بسوی او می‌فرستاد با این امید که باد چهرهٔ او را لمس خواهد کرد و به او خواهد گفت که هنوز زنده است و در انتظار اوست، مثل زنی که در انتظار مرد شجاعش نشسته است، مردی که در جستجوی رؤیاها و گنجینه‌هاست.
از آنروز صحرا برای او فقط یک معنا خواهد داشت و آن امید بازگشت است.



هنگامی که به سواری در صحرا پرداختند، کیمیاگر به مرد جوان گفت:
- به آنچه که پشت سر گذاشته‌ای فکر نکن. همه چیز در روح جهان حک شده و برای همیشه در آن باقی خواهد ماند.
مرد جوان که دوباره به سکوت صحرا عادت کرده بود گفت:

- مردان بیشتر به بازگشت می‌اندیشند تا به رفتن.

- اگر آنچه یافته‌ای خالص باشد، هرگز فاسد نخواهد شد. و می‌توانی روزی به سوی آن بازگردی. ولی اگر درخششی ناپایدار باشد، مثل انفجار یک ستاره، آنوقت در بازگشت چیزی نخواهی یافت. فقط یک انفجار نور دیده‌ای و خود این هم ارزش تجربه‌کردن داشته است.

مرد به زبان کیمیا حرف می‌زد اما همراهش دریافت که به فاطمه اشاره می‌کند.

دشوار بود که به آنچه پشت‌سر گذاشته نیندیشد. صحرا با منظرهٔ همیشه مشابهش مدام از رؤیا آکنده بود. مرد جوان هنوز، درختان خرما، چاهها و چهرهٔ زن محبوبش را می‌دید. او مرد انگلیسی و آزمایشگاهش را می‌دید و ساربان راکه یک استاد بود و خودش هم نمی‌دانست. با خود اندیشید که شاید کیمیاگر هرگز عاشق نبوده است.

او جلو می‌رفت و قوش بر شانه‌اش نشسته بود. قوش زبان صحرا را خوب می‌شناخت و هنگامی که توقف می‌کردند، شانهٔ کیمیاگر را ترک می‌کرد و به جستجوی شکار به پرواز درمی‌آمد. روز اول یک خرگوش آورد و روز بعد دو پرنده.

شب‌ها، پتوهایشان را روی زمین پهن می‌کردند اما آتش نمی‌افروختند. شبهای صحرا سرد بود و هرچه ماه به اواخر نزدیکتر می‌شد شبها تاریکتر می‌شدند. یک هفتهٔ تمام در سکوت راه رفتند و فقط در بارهٔ احتیاط‌های لازم برای اجتناب از درگیر شدن با جنگجویان کلماتی رد و بدل می‌کردند. جنگ بین قبایل ادامه داشت و باد،گاه بوی شور خون را به همراه می‌آورد. می‌بایست جنگی در آن حوالی درگرفته باشد و باد به مرد جوان وجود زبان نشانه‌ها را یادآوری می‌کرد که می‌توانست آنچه راکه چشم نمی‌بیند به او نشان دهد.

شب هفتم سفر، کیمیا گر تصمیم گرفت که زودتر از هر شب اطراق کنند. قوش شکاری به جستجوی نخجیر رفت. کیمیا گر قمقمهٔ آب را بیرون آورد و به مرد جوان تعارف کرد و به او گفت:

- تو بزودی به پایان سفرت می‌رسی. تو «افسانهٔ شخصی»ات را دنبال کردی و من از این بابت به تو تبریک می‌گویم.

- اما شما مرا راهنمایی می‌کنید بدون آن‌که چیزی بگویید. من خیال می‌کردم که شما آنچه راکه می‌دانید به من خواهید آموخت. چند وقت پیش من در صحرا با مردی همراه بودم که کتابهای کیمیا گری زیادی داشت. ولی نتوانستم هیچ چیز از آنها بیاموزم.

کیمیا گر پاسخ داد:

- فقط یک طریق یادگرفتن وجود دارد و آن از طریق عمل است. همهٔ آنچه که باید می‌آموختی، سفر به تو آموخته است. فقط یک چیز باقی مانده است.

مرد جوان می‌خواست بداند که آن چیز چیست، ولی کیمیا گر به افق چشم دوخته بود و منتظر بازگشت قوش بود.

- چرا به شما کیمیا گر می‌گویند؟

- چون کیمیا گر هستم.

- چه اشکالی وجود داشت برای کیمیا گرانی که در جستجوی طلا بودند ولی شکست خوردند؟

- آنها فقط در جستجوی طلا بودند. آنها در جستجوی گنج افسانهٔ شخصی بودند بدون آنکه بخواهند افسانهٔ شخصی را تجربه کنند.

- چه چیزی هنوز در دانش من نا کامل است؟

کیمیا گر که به افق خیره شده بود، پاسخی نداد. پس از مدت زمانی قوش با

یک نخجیر آمد. آنها گودالی کندند و داخل آن آتش روشن کردند تا شعله‌های آن دیده نشود.

کیمیاگر در حالی که به آماده کردن غذا مشغول بود، گفت:

- من کیمیاگر هستم، چون کیمیاگر بدنیا آمده‌ام و این علم را از پدرانم که آنها نیز از اجدادشان آموخته بودند، آموختم. اجداد من از زمان آفرینش عالم، کیمیاگر بودند. در آن زمان، همهٔ علم اکسیر اعظم را می‌شد روی یک زمرد ساده نوشت. اما انسانها برای چیزهای ساده ارزش قائل نبودند و شروع کردند به نوشتن کتب و رسالات، تفسیرها و تتبعات فلسفی. هم چنین مدعی شدند که بهتر از دیگران راه را می‌شناسند.

- روی «صحیفهٔ زمرد» چه چیزی نوشته شده بود؟

کیمیاگر شروع به طراحی روی شنها کرد و این کار بیش از پنج دقیقه وقت نگرفت. در حالیکه او نقاشی می‌کرد، مرد جوان به یاد پادشاه پیر و میدان شهری که یک روز با هم در آنجا ملاقات کرده بودند افتاد، بنظرش می‌رسید که این خاطره متعلق به سالهای خیلی دوری بود.

- این هم آنچه که بر «صحیفهٔ زمرد» نگاشته شده بود.

مرد جوان نزدیک شد و آنچه را که بر شنها نوشته شده بود خواند، و با حالتی که انگار از صحیفهٔ زمرد ناامید شده باشد گفت:

- این که یک زبان رمزی است و شبیه به نوشته‌هائیست که در کتابهای مرد انگلیسی وجود داشت.

- نه، این مثل پرواز شاهینهاست، با عقل تنها نمی‌توان آن را دریافت. «صحیفهٔ زمرد» راهی مستقیم به سوی «روح جهانی» است. خردمندان فهمیده‌اند که این جهان طبیعی، تصویر یا تقلیدی از بهشت است. وجود این جهان خود دلیلی مسلم بر وجود جهانی کاملتر است. خدا آن را آفریده است تا

از طریق اشیاء قابل رؤیت، انسانها بتوانند آموزشهای معنوی و گوهرهای خرد او را ادراک کنند. و من به این ادراک عمل می‌گویم.

– آیا لازم است که من «صحیفهٔ زمرد» را بفهمم؟

– شاید، اگر تو در یک آزمایشگاه کیمیاگری بودی، شاید لحظهٔ مناسبی برای درک صحیح «صحیفهٔ زمرد» بود. اما تو در صحرا هستی، در صحرا عمیق شو. آن هم می‌تواند به اندازهٔ هر چیزی در دنیا به ادراک جهان کمک کند. تو حتی نیاز به درک صحرا نداری، کافیست که یک دانهٔ شن را نگاه کنی و در آن تمامی شگفتیهای آفرینش را خواهی دید.

– چگونه می‌توانم به عمق صحرا فرو روم؟

– به قلبت گوش بده. او همه چیز را می‌شناسد، چون از «روح جهان» نشأت گرفته است. و روزی به آن باز خواهد گردید.

دو روز دیگر هم در سکوت راه پیمودند. کیمیاگر خیلی محتاطتر عمل می‌کرد چون به منطقهٔ جنگی نزدیک می‌شدند. جنگی که با خشونت تمام در جریان بود. مرد جوان می‌کوشید تا به قلبش گوش فرا دهد.

ضربان قلبش به زحمت شنیده می‌شد. قبلاً می‌خواست براه افتد و حالا می‌خواست به هر قیمتی که شده به مقصد برسد. گاهی قلبش مدت طولانی برایش از داستانهای غم غربت می‌گفت، گاهی از برآمدن آفتاب در صحرا به هیجان می‌آمد و باعث می‌شد که مرد جوان پنهانی گریه کند. وقتی با قلبش از گنج حرف می‌زد، طپش آن شدت پیدا می‌کرد و وقتی نگاه مرد جوان در افق بی‌انتهای صحراگم می‌شد، قلبش آرام می‌گرفت. اما هیچ وقت سکوت نمی‌کرد حتی وقتی که با کیمیاگر حرفی نمی‌زد.

آن شب وقتی توقف کردند، مرد جوان از کیمیاگر پرسید:

– چرا باید به قلبمان گوش کنیم؟

– چون قلب تو هر جا باشد، گنج تو هم همان جاست.

– قلب من به هیجان آمده، خیالباف شده، آشفته است و عاشق یکی از دختران صحراست. چیزهایی از من می‌خواهد. شبهای متوالی وقتی به آن دختر فکر می‌کنم، نمی‌گذارد بخوابم.

– خوب است. قلب تو زنده است. باز هم گوش بده ببین چه حرفهایی برای گفتن دارد.

طی سه روز بعد، با چندین جنگجو برخورد کردند و تعداد دیگری را هم در افق دیدند. قلب مرد جوان شروع کرد به حرف زدن در بارهٔ ترس، برایش داستانهایی را تعریف کرد که از «روح جهانی» شنیده بود، داستان مردانی که به جستجوی گنج رفته بودند و هرگز آنرا نیافته بودند. گاه او را از این اندیشه به وحشت می‌انداخت که ممکن است هرگز به گنجینه‌اش نرسد. یا از اینکه ممکن است در صحرا بمیرد. گاهی هم به او می‌گفت که راضی است چون عشقی پیدا کرده و تعدادی هم سکهٔ طلا بدست آورده است.

وقتی برای استراحت دادن به اسبها توقف کرده بودند، مرد جوان به کیمیا گر گفت:

– قلب من خائن است، نمی‌خواهد که به راهم ادامه دهم.

– خوب است، این نشان می‌دهد که قلب تو زنده است. این طبیعی است که از مبادلهٔ همهٔ آنچه که موفق شده‌ایم به دست آوریم، با یک رؤیا بترسیم.

– پس چرا باید به قلبم گوش کنم؟

– چون هیچ وقت موفق نمی‌شوی او را ساکت کنی. حتی اگر وانمود کنی که به حرفهایش گوش نمی‌کنی، او آنجا در سینهٔ تو خواهد بود و مدام آن‌چه را که در بارهٔ زندگی و دنیا فکر می‌کند، تکرار خواهد کرد.

– حتی اگر یک خائن باشد؟

– خیانت ضربه‌ای است که تو منتظرش نیستی. اگر تو قلبت را خوب بشناسی، هیچ وقت تو را غافلگیر نخواهد کرد. چون تو آرزوها و رؤیاهایش را خواهی شناخت و می‌توانی آنها را به حساب آوری. هیچ کس نمی‌تواند از دلش بگریزد. برای همین است که بهتر است به حرفش گوش بدهی. تا یکوقت ضربه‌ای به تو نزند که هیچ انتظارش را نداری.

پس مرد جوان باز هم به قلبش گوش فرا داد، در حالیکه در صحرا راه می‌رفت. موفق شد به حیله‌ها و خدعه‌هایش پی ببرد و بالاخره او را همان طور که بود پذیرفت. آنوقت دیگر نترسید و دیگر تمایلی به عقب‌گرد احساس نکرد، چون یک شب قلبش به او گفت که خوشحال است. قلبش به او گفت: اگر گاهی شِکوه می‌کنم، فقط برای این است که قلب یک انسان هستم و قلب آدمها اینطور است. آدمها می‌ترسند که بزرگترین رؤیاهایشان را متحقق کنند، چون یا فکر می‌کنند که لیاقتش را ندارند، یا این که نمی‌توانند از عهده برآیند. ما قلبها از ترس می‌میریم تنها از اندیشیدن به عشق‌های مدفون شده و یا لحظاتی که می‌توانستند خیلی زیبا و عالی باشند و نبودند یا گنجهایی که می‌توانستند کشف شوند ولی برای همیشه در زیر خاک مدفون شدند. چون اگر هر یک از این اتفاقها بیفتد ما رنج وحشتناکی می‌کشیم.

شبی که به آسمان بی‌مهتاب می‌نگریست به کیمیاگر گفت:

– قلب من از رنج کشیدن می‌ترسد.

– به او بگو که ترس از رنج از خود رنج بدتر است. و بگو که هیچ قلبی وقتی بدنبال رؤیاهایش بوده است. هرگز رنج نکشیده، چون هر لحظهٔ این جستجو، لحظهٔ ملاقات با خدا و ابدیت است.

مرد جوان به قلبش گفت: هر لحظهٔ جستجو، لحظهٔ ملاقات است. هنگامی که من در جستجوی گنجینه‌ام بودم، همهٔ روزها درخشان بودند. چون می‌دانستم

که هر ساعت آنها بخشی از رؤیاهای یافتن آن بود. وقتی که در جستجوی گنجینه‌ام بودم، در راه چیزهایی کشف کردم که هرگز خوابشان را هم نمی‌دیدم اگر این شهامت را نداشتم که به کارهایی دست بزنم که برای یک چوپان غیرممکن است.

آنوقت تمام یک بعدازظهر قلبش در آرامش کامل به‌سر برد. آن شب آسوده خوابید. وقتی بیدار شد، قلبش چیزهایی از «روح جهانی» برایش تعریف کرد. به او گفت که هر مرد خوشبخت، خدا را در درون خود دارد و اینکه سعادت را می‌توان در یک شن سادهٔ صحرا یافت همان‌طور که کیمیاگر گفته بود. چون یک دانهٔ شن یک لحظه از آفرینش است و جهان برای آفریدن آن میلیونها سال وقت گذاشته بود.

قلبش به او گفت که هر انسانی در روی زمین گنجینه‌ای دارد که در انتظار اوست. ما قلبها به ندرت در بارهٔ آن حرف می‌زنیم، چون آدمها دیگر نمی‌خواهند گنج پیدا کنند. ما فقط با بچه‌ها از آن صحبت می‌کنیم. بعد می‌گذاریم تا زندگی مسئولیت هدایت آدمها را به سوی سرنوشتشان به عهده بگیرد. بدبختانه تعداد کمی از آدمها مسیری را که برایشان تعیین شده است دنبال می‌کنند. این مسیر همان راه «افسانهٔ شخصی» و سعادت است. اکثر آدمها دنیا را چیز تهدیدکننده‌ای می‌بینند و به همین دلیل هم دنیا برای آنها تهدیدکننده می‌شود. آنوقت ما قلبها شروع می‌کنیم به بیشتر و بیشتر حرف زدن، اما هیچ وقت ساکت نمی‌شویم. ولی آرزو می‌کنیم که هرگز شنیده نشویم، ما نمی‌خواهیم انسانها رنج بکشند از این که راهی را که به آنها نشان داده‌ایم دنبال نکرده‌اند.

مرد جوان از کیمیاگر پرسید:

– چرا قلبها به آدمها نمی‌گویند که باید رؤیاهایشان را دنبال کنند.

- چون در آن صورت خود قلبها بیشتر رنج خواهند کشید و آنها رنج کشیدن را دوست ندارند.

از آنروز به بعد مرد جوان همیشه به قلبش گوش کرد و از او خواست که هرگز ترکش نکند. از او خواست که وقتی از رؤیاهایش دور می‌شود، در سینه‌اش فشرده شود و به او اعلان خطر کند. و قسم خورد که هر وقت اعلان‌خطر را شنید به آن توجه کند.

آن شب از همهٔ اینها باکیمیاگر حرف زد و او فهمید که قلب پسر جوان به «روح جهانی» بازگشته است.

مرد جوان پرسید:

- حالا چه باید بکنم؟

- در جهت اهرام حرکت کن و به نشانه‌ها دقیق شو. حالا قلب تو قادر است که گنجینه را به تو نشان دهد.

- این همان چیزیست که من نمی‌دانستم؟

- نه. آنچه که تو هنوز نمی‌دانی این است:

«قبل از تحقق یک رؤیا «روح جهانی» می‌خواهد هر آنچه راکه در مسیر فراگرفته‌ای ارزیابی کند. اگر این کار را می‌کند از روی بدخواهی نیست، برای این است که ما بتوانیم هم زمان با تحقق رؤیایمان بر آنچه که در این مسیر آموخته‌ایم مسلط شویم. و این جائیست که خیلی‌ها منصرف می‌شوند. و این همان چیزیست که در زبان صحرا به آن می‌گویند از تشنگی مردن وقتی که نخلهای واحه در افق پدیدار می‌شوند.

جستجو همواره با «شانس تازه کار» آغاز می‌شود و با «مقاومت فاتح» پایان می‌پذیرد.

مرد جوان به یاد یکی از ضرب‌المثلهای قدیمی کشورش افتاد که می‌گفت،

تاریکترین ساعت شب، ساعت قبل از طلوع آفتاب است.

اولین علائم جدی خطر فردای آن روز پدیدار شد. سه جنگجو ظاهر شدند. وقتی که به نزدیکی دومرد رسیدند از آنها پرسیدند که آنجا چه می‌کنند.

کیمیا گر گفت:

- من با قوشم برای شکار آمده‌ام.

یکی از جنگجویان گفت:

- ما باید شما را تفتیش کنیم تا ببینیم که آیا سلاح همراه دارید یا نه.

کیمیا گر آهسته از اسب پیاده شد و رفیقش هم از او تبعیت کرد.

- جنگجو وقتی کیسهٔ پول مرد جوان را دید پرسید:

- چرا این همه پول به همراه داری؟

- برای رفتن به مصر.

- مردی که کیمیا گر را تفتیش می‌کرد یک شیشهٔ کوچک پر از مایع و یک تخم بلورین نزد او یافت که زردرنگ و اندکی از یک تخم‌مرغ بزرگتر بود. پرسید: اینها چیست؟

کیمیا گر پاسخ داد:

- «حجر مکرّم» و «اکسیر جوانی». این «اکسیر اعظم» کیمیا گران است. اگر کسی از این اکسیر بنوشد، هرگز بیمار نمی‌شود و ذره‌ای از این سنگ هر فلزی را به طلا تبدیل می‌کند.

هر سه مرد شروع کردند به خندیدن، کیمیا گر هم با آنها می‌خندید. این جواب بنظرشان خیلی مضحک آمده بود پس آنها را با آنچه داشتند، بدون ایجاد مزاحمت دیگری رها کردند.

وقتی به اندازهٔ کافی دور شدند، مرد جوان پرسید:

- مگر دیوانه شده‌اید؟ چرا این طور جواب دادید؟

- برای این که یکی از قوانین این جهان را به تو نشان دهم.

وقتی که ما گنجینه‌های حقیقی در اختیار داریم هیچ وقت متوجه آن نمی‌شویم. می‌دانی چرا؟ چون آدمها به وجود گنج باور ندارند.

آنها به راهشان در صحرا ادامه دادند، به مرور زمان قلب مرد جوان ساکتر می‌شد، دیگر در بند گذشته و آینده نبود و او هم به تماشای صحرا خشنود بود و به نوشیدن از چشمهٔ «روح جهانی». او و قلبش دوستان صمیمی شده بودند و دیگر قادر نبودند به یکدیگر خیانت کنند.

وقتی قلبش با او حرف می‌زد، برای این بود که او را تشویق و ترغیب به ادامه راه کند، چون مرد جوان از این روزهای طولانی سکوت خیلی خسته می‌شد. برای نخستین بار قلبش از صفات ارزشمند او حرف زد از شهامت رها کردن گوسفندان، زندگی در راه «افسانهٔ شخصی» وشور و شوقی که در مغازهٔ بلورفروشی از خود نشان داده بود.

یک چیز دیگر هم به او گفت که تا آن موقع توجهش را جلب نکرده بود، این که از کنار خطرات بسیاری گذشته بی‌آنکه متوجه شده باشد. یک بار او هفت‌تیر پدرش را در خفا برداشته بود و احتمال داشت که خود را با آن مجروح کند. بخاطرش آورد که یک بار که در بیابان، بیمار شده بود، استفراغ کرده و مدت مدیدی خوابیده بود، در نزدیکی او دو راهزن در انتظارش بودند تا او را بکشند و گوسفندانش را بدزدند. ولی چون در موقع همیشگی نرسیده بود، پس از مدتها انتظار با این تصور که تغییر مسیر داده است پی کارشان رفته بودند.

مرد جوان از کیمیاگر پرسید:

- آیا قلبها همیشه به انسانها کمک می‌کنند؟

- آنها فقط به کسانی که در راه افسانهٔ شخصی خود هستند کمک می‌کنند. اما به بچه‌ها، مستها و پیرها هم خیلی کمک می‌کنند.

– منظور آنست که خطر وجود ندارد؟

– منظور اینست که قلبها هر کاری بتوانند می‌کنند.

شبی به اردوگاه یکی از طرفین مخاصمه رسیدند. مردان عرب بسیاری با لباسهای زیبای سفید و سلاحهای آمادهٔ تیراندازی همه جا دیده می‌شدند. مردها قلیان می‌کشیدند و گپ می‌زدند و در بارهٔ جنگ صحبت می‌کردند. کسی به این دو مسافر توجهی نکرد. وقتی دور شدند، مرد جوان گفت:

– هیچ خطری وجود ندارد.

کیمیاگر عصبانی شد و گفت:

– به قلبت اعتماد کن ولی فراموش نکن که تو در صحرا هستی. هنگامی که انسانها در جنگ هستند، «روح جهانی» هم فریاد مبارزه را می‌شنود. هیچ کس از نتایج آنچه که زیر آسمان می‌گذرد، در امان نیست.

مرد جوان فکر کرد که همه چیز واحد است.

انگار برای این که حرف کیمیاگر راست دربیاید بلافاصله دو جنگجو پشت سر آنها ظاهر شدند.

یکی از آنها گفت:

– نمی‌توانید دورتر بروید، شما در منطقهٔ جنگی هستید.

کیمیاگر گفت:

– من زیاد دور نمی‌روم. و راست در چشم آنها نگاه کرد.

چند لحظه ساکت ماندند. و بعد اجازهٔ عبور دادند.

مرد جوان که تمام این صحنه را با شگفتی نگاه کرده بود، گفت:

– شما آنها را با نگاهتان تسخیر کردید.

– چشمها قدرت روح را نشان می‌دهند.

او راست می‌گفت، مرد جوان متوجه شده بود که مردی، در اردوگاه بین

گروه کثیری از سربازان، به او و کیمیاگر چشم دوخته بود. معذالک او آنقدر دور بود که چهره‌اش به زحمت دیده می‌شد. ولی مرد جوان مطمئن بود که آنها را تحت‌نظر دارد.

بالاخره، وقتی که خود را برای عبور از رشته کوههایی که در افق صف کشیده بودند آماده می‌کردند، کیمیاگر به او گفت که فقط دو روز راه تا اهرام مانده است.

مرد جوان گفت:

- اگر قرار است که بزودی یکدیگر را ترک کنیم، کیمیاگری را به من بیاموزید.

- تو هرچه لازم است می‌دانی. فقط کافیست که بتوانی در «روح جهانی» نفوذ کنی و گنجینه‌ای را که برای هر یک از ما دارد کشف کنی.

- من این را نمی‌خواهم بدانم. من در بارهٔ تبدیل سرب به طلا حرف می‌زنم.

کیمیاگر سکوت صحرا را رعایت کرد و تا برای خوردن توقف نکردند، جواب او را نداد. آنگاه گفت:

- همه چیز در کیهان در حال تحول است. از من نپرس چرا، من نمی‌دانم. فقط می‌دانم که آنچه سنت می‌آموزد همواره صحیح است.

این مردمان هستند که ندانسته‌اند چگونه سخنان خردمندان را تفسیر کنند. و به جای این که طلا نمادی از تحول باشد، به نشانی از جنگ بدل شده است.

مرد جوان گفت:

چیزها زبانهای متعددی دارند، من دیدم که صدای یک شتر در شرایطی خاص به علامت خطر تبدیل شد. و در شرایط عادی فقط همان صدای یک شتر بود.

ساکت شد، کیمیاگر حتماً همهٔ این چیزها را می‌دانست.

کیمیاگر دوباره به صحبت پرداخت:

- من کیمیاگران حقیقی را شناخته‌ام. آنها خودشان را در آزمایشگاهشان حبس می‌کردند و می‌کوشیدند که مثل طلا متحول شوند. آنها «حجر مکّرم» را می‌یافتند، چون فهمیده بودند که وقتی چیزی در حال استحاله است هرچه در اطراف آن است نیز متحول می‌شود. برخی هم اتفاقاً حجر را یافتند. آنها استعداد داشتند، روحشان بیدارتر از روح سایر انسانها بود. اما اینها به حساب نمی‌آیند، چون خیلی نادرند. و بالاخره بقیه فقط در جستجوی طلا بودند، ولی هرگز این راز را نگشودند. آنها فراموش کرده بودند که سرب، مس، آهن، هر کدام باید «افسانهٔ شخصی» خویش را دنبال کنند، وکسی که در «افسانهٔ شخصی» دیگری دخالت می‌کند، «افسانهٔ شخصی» خویش را هرگز کشف نخواهد کرد.

سخنان کیمیاگر در گوش مرد جوان طنین شومی داشتند. خم شد و یک گوش ماهی از زمین برداشت و گفت:

- اینجا در گذشته‌ها دریا بوده است.

مرد جوان در جواب گفت:

- بله، متوجه شده بودم.

کیمیاگر از او خواست که آنرا به گوش خود نزدیک کند. او این کار را در کودکی بارها کرده بود. صدای دریا به گوشش رسید.

- دریا همیشه در درون این صدف باقی می‌ماند چون این «افسانهٔ شخصی» اوست و او را ترک نخواهد کرد مگر زمانی که دوباره امواج شَنهای صحرا را بپوشاند.

آنگاه سوار شدند و به سوی اهرام ثلاثهٔ مصر براه افتادند.

خورشید داشت افول می‌کرد که قلب مرد جوان اعلان خطر کرد. اطراف

آنها را تپه‌های عظیمی فراگرفته بود. مرد جوان نگاهی به کیمیاگر انداخت، ظاهراً او متوجه چیزی نشده بود. پنج دقیقهٔ بعد درست مقابل آنها دو اسب‌سوار که هیکلشان در آفتاب غروب تیره‌تر بنظر می‌رسید نمایان شدند. پیش از آنکه بتواند چیزی به‌کیمیاگر بگوید، تعداد آنها به ده، به صد و بیشتر رسید تا جایی که همهٔ گسترهٔ تپه‌ها را اشغال کردند.

اینها لباس آبی به تن داشتند و سه حلقهٔ سیاه روی دستارشان به چشم می‌خورد. چهره‌هاشان را پارچهٔ آبی‌رنگ دیگری می‌پوشانید و تنها چشمهایشان دیده می‌شد.

حتی از فاصلهٔ دور هم این چشمها نمایانگر نیروی روح بودند ولی از مرگ سخن می‌گفتند.



مسافرین را به اردوگاه نظامی که در آن نزدیکی بود، بردند. یک سرباز، کیمیاگر و همراهش را به درون خیمه‌ای هل داد، که با چادرهای واحه خیلی تفاوت داشت، فرمانده نظامی به اتفاق سران سپاهش آنجا بودند.

یکی از مردان گفت:

– اینها جاسوس هستند.

کیمیاگر پاسخ داد:

– ما فقط مسافریم.

– سه روز پیش ما شما را در اردوگاه دشمن دیدیم و شما با یکی از آنها حرف می‌زدید.

– من مردی هستم که در صحرا می‌گردم و ستارگان را می‌شناسم، اما هیچ

اطلاعی در بارهٔ سپاهیان و فعالیت‌های نظامی قبایل ندارم. من فقط دوستم را تا اینجا راهنمایی کردم.

- دوست تو کیست؟

کیمیا گر پاسخ داد:

-او یک کیمیا گر است. او اقتدارهای طبیعت را می‌شناسد. و مایل است که قدرتهای خارق‌العادهٔ خود را به فرمانده نشان دهد.

مرد جوان ساکت گوش می‌کرد و ترسیده بود.

یکی از مردان پرسید:

- بیگانه‌ای در سرزمین بیگانه چه می‌کند؟

کیمیا گر پیش از آنکه مرد جوان حرفی بزند، گفت:

- من برای قبیلهٔ شما پول آورده‌ام. آنوقت کیسهٔ پول مرد جوان راگرفت و به فرمانده داد. فرمانده بی‌آنکه چیزی بگوید سکه‌های طلا راگرفت، با این پول می‌شد تعداد زیادی اسلحه خرید.

فرمانده بالاخره پرسید:

-کیمیا گر یعنی چه؟

- یعنی کسی که طبیعت و جهان را می‌شناسد. و اگر بخواهد می‌تواند این لشکرگاه را با استفاده از نیروی باد، ویران کند.

مردان خندیدند. آنها به خشونت جنگ عادت داشتند و می‌دانستند که باد نمی‌تواند ضربهٔ مرگباری بزند. با این همه، قلب آنها در سینه فشرده شد. آنان مردان صحرا بودند و از جادوگران هراس داشتند.

رئیس گفت:

- دلم می‌خواهد ببینم چگونه چنین کاری می‌کند؟

کیمیا گر جواب داد:

- سه روز وقت لازم داریم. او برای این که قدرتش را به شما نشان دهد، به باد تبدیل خواهد شد. اگر موفق نشد ما متواضعانه جان خود را در راه افتخار قبیلهٔ شما تقدیم می‌کنیم.

فرمانده با تکبر گفت:

- تو نمی‌توانی آنچه راکه به من تعلق دارد، تقدیمم کنی.

با این همه سه روز به آنها مهلت داد.

مرد جوان که به شدت وحشت‌زده بود، قادر به حرکت نبود. کیمیاگر ناچار شد بازوی او را بگیرد و برای خارج شدن از چادر کمکش کند. به او گفت:

- ترس خود را به آنها نشان نده. آنها مردان شجاعی هستند و آدمهای بزدل را تحقیر می‌کنند.

زبان مرد جوان بند آمده بود. مدتی طول کشید تا بتواند حرفی بزند. داشتند در اردوگاه قدم می‌زدند. محبوس کردن آنها بی‌فایده بود، فقط اسبهایشان را گرفته بودند. یک بار دیگر جهان یکی از زبانهای خود را آشکار کرده بود، صحرا که تا آن لحظه فضایی باز و نامحدود بود، حال به حصاری غیرقابل عبور تبدیل شده بود.

مرد جوان به کیمیاگر گفت:

- شما همهٔ گنجینهٔ من را به آنها دادید. همهٔ آنچه راکه در مدت زندگی به دست آورده بودم.

- اگر قرار بود بمیری، این پول به چه درد تو می‌خورد؟ پولت به مدت سه روز جانت را نجات داد. زیاد اتفاق نمی‌افتد که پول موجب تأخیر در مرگ بشود.

اما مرد جوان آنقدر ترسیده بود که نمی‌توانست این سخنان حکمت‌آمیز را درک کند. او بلد نبود که چگونه به باد بدل شود. او کیمیاگر نبود.

کیمیا گر از یکی از سربازان چای خواست و مقداری از آنرا روی مچ دستان مرد جوان ریخت. موجی از آرامش پسر جوان را فراگرفت، در حالیکه کیمیا گر زیر لب کلماتی می‌گفت که او نمی‌فهمید.

کیمیا گر با نهایت لطف به او گفت:

- خودت را تسلیم ناامیدی نکن، این امر مانع از گفتگوی تو با قلبت می‌شود.

- ولی آخر من بلد نیستم به باد تبدیل شوم.

- کسی که در «افسانهٔ شخصی» خود زندگی می‌کند، هر آنچه راکه لازم است بداند، می‌داند. فقط یک چیز هست که تحقق رؤیایی را ناممکن می‌کند و آن ترس از شکست است.

- من از شکست نمی‌ترسم. فقط نمی‌دانم چگونه به باد تبدیل شوم.

- خوب، پس باید یاد بگیری، زندگی تو به این امر وابسته است.

- اگر موفق نشدم چی؟

- تو در راه «افسانهٔ شخصی»ات می‌میری و این مرگ به مراتب ارزنده‌تر از مرگ میلیونها نفر آدمیست که چیزی از «افسانهٔ شخصی» نمی‌دانند. ولی دلواپس نباش. مرگ معمولاً موجب توجه بیشتر به زندگی می‌شود.

روز اول سپری شد. جنگ شدید در آن نزدیکی درگرفته بود و تعداد زیادی زخمی به اردوگاه آوردند. مرد جوان اندیشید که هیچ چیز با مرگ عوض نمی‌شود، جنگجویان دیگری جای آنهایی راکه مرده بودند، گرفتند.

یکی از عربها خطاب به دوست مرده‌اش می‌گفت:

- تو می‌توانستی دیرتر بمیری، می‌توانستی پس از برقراری صلح بمیری ولی به هر حال، بالاخره می‌مردی.

طرف غروب مرد جوان به سراغ کیمیا گر رفت، او داشت با قوشش به

صحرا می‌رفت. مرد جوان باز هم تکرار کرد:

– من بلد نیستم به باد تبدیل شوم.

– آنچه راکه به تو گفته بودم به خاطر آور. جهان بخش قابل رؤیت خداوند است. و کیمیا گری یعنی انتقال کمال معنوی به سطح مادی.

– شما دارید چه می‌کنید.

– من به فکر غذای قوشم هستم.

– اگر من نتوانم خودم را به باد تبدیل کنم، ما خواهیم مرد. پس چه فایده‌ای که به پرنده غذا بدهید؟

– تو خواهی مرد، نه من، چون من بلدم که خود را به باد تبدیل کنم.

روز دوم، مرد جوان بالای صخره‌ای رفت که در نزدیکی لشگرگاه قرار داشت. قراولان مانع عبور او نشدند. آنها مطالبی در بارهٔ جادوگری که به باد تبدیل می‌شود شنیده بودند و نمی‌خواستند به او نزدیک شوند. به علاوه، صحرا خود دیواری نفوذناپذیر بود.

تمام بعدازظهر روز دوم را به تماشای صحرا پرداخت. به قلبش گوش داد. و صحرا به ترسی که در او ساکن شده بود گوش داد.

هر دو به یک زبان سخن می‌گفتند.

روز سوم، فرماندهٔ عالی، افسران ارشد سپاهش را فراخواند و به کیمیا گر گفت برویم این پسر راکه خود را به باد تبدیل می‌کند ببینیم.

کیمیا گر گفت:

– برویم!

مرد جوان همهٔ آنها را به مکانی که روز قبل آمده بود هدایت کرد و از آنها خواست که همگی بنشینند.

بعد گفت:

- یک کمی وقت می‌برد.
فرماندهٔ عالی پاسخ داد:
- ما عجله نداریم، ما مردان صحرا هستیم.
مرد جوان به تماشای افق پرداخت. در دوردستها، کوهها و تپه‌ها، صخره‌ها و گیاهانی بود که با سماجت در آن منطقهٔ که ادامهٔ حیات نامحتمل می‌نمود، زندگی می‌کردند. در آنجا صحرایی قرار داشت که او ماهها از عمر خود را در آن گذرانده بود و با این همه جز بخش کوچکی از آنرا نمی‌شناخت. در این بخش کوچک او با مرد انگلیسی ملاقات کرده بود، کاروانها و مبارزهٔ قبایل را دیده بود و واحه‌ای راکه پنجاه هزار درخت خرما داشت و سیصد چاه.
صحرا از او پرسید: تو امروز از من چه می‌خواهی؟ آیا دیروز به اندازهٔ کافی به هم نگاه نکردیم؟
- تو جایی در آغوشت، آنراکه دوست می‌دارم، حفظ می‌کنی. پس وقتی به پهنه‌های شنی تو نگاه می‌کنم او را هم تماشا می‌کنم. من می‌خواهم به سوی او بازگردم و به کمک تو احتیاج دارم تا به باد تبدیل شوم.
صحرا پرسید:
- عشق چیست؟
- عشق، هنگامیست که قوشی بر فراز شنهای تو به پرواز درمی‌آید. چون برای او تو دشتی سرسبزی و او هرگز بدون نخجیر از نزد تو باز نمی‌گردد. او صخره‌ها و تپه‌های تو را می‌شناسد و تو نسبت به او دست و دلبازی.
صحرا گفت:
- منقار قوش تکه‌های وجود مرا می‌رباید. من آن نخجیر را سالیان سال تغذیه می‌کنم و می‌پرورانم و با آب اندکی که دارم، سیراب می‌کنم و به او نشان می‌دهم که خوراک خود را در کجا بیابد. آنگاه، یک روز، قوشی از آسمان

فرود می‌آید، درست وقتی که من تازه دارم نوازش آن نخجیر را بر شنهایم احساس می‌کنم، و آنچه راکه بزرگ کرده‌ام با خود می‌برد.

مرد جوان گفت:

- تو دقیقاً بهِ همین منظور نخجیر را پرورانده‌ای، برای تغذیهٔ «قوش». و «قوش» انسان را تغذیه خواهد کرد. و انسان روزی شنهای ترا تغذیه خواهد کرد. و نخجیر از آن زاده خواهد، دنیا همین است.

- و عشق یعنی این؟

- بله، همین است. این است که نخجیر را به «قوش»، «قوش» را به انسان، و انسان را به صحرا تبدیل می‌کند. این است که سرب را به طلا تبدیل می‌کند و طلا به زمین باز می‌گردد تا در آن پنهان شود.

صحرا گفت:

- من حرفهای ترا نمی‌فهمم.

- پس سعی کن بفهمی که جایی در این صحرا درمیان شنهای تو، زنی در انتظار من است. و برای این که من به سوی او باز گردم باید بتوانم به باد مبدل شوم.

صحرا مدتی ساکت ماند و سپس گفت:

- من شنهایم را به تو می‌دهم تا باد بتواند بر آنها بوزد، اما خودم به تنهایی کاری از دستم برنمی‌آید، از باد کمک بگیر.

باد ملایمی وزیدن گرفت. مردان جنگی از دور مراقب مرد جوان بودند که به زبانی ناشناس سخن می‌گفت.

کیمیاگر لبخند می‌زد.

باد نزد مرد جوان آمد و چهره‌اش را لمس کرد. اوگفتگوی مرد جوان و صحرا را شنیده بود، چون بادها همیشه همه چیز را می‌دانند. آنها همه جا روانند

بی‌آنکه محل تولد یا مکانی برای مردن داشته باشند. مرد جوان به او گفت:

– به من کمک کن. روزی من صدای محبوبم را از تو شنیدم.

– چه کسی به تو آموخته است که به زبان صحرا و باد سخن بگویی؟

– قلب من.

باد نامهای متفاوتی داشت، در آنجا «سیرا کو» نامیده می‌شد، چون اعراب گمان می‌کردند که از سرزمینی پرآب که مردان سیاه در آن زندگی می‌کنند، می‌وزد. در سرزمین دوردستی که مرد جوان از آنجا آمده بود باد را «لوان» می‌نامیدند. زیرا مردم گمان می‌کردند که شنهای صحرا و فریاد جنگجویان مغربی را با خود از «شرق» به همراه می‌آورد. شاید در سرزمین‌هایی دیگر، دور از دشتهایی که گوسفندان در آن می‌چریدند، مردم گمان می‌کردند که باد در آندلس متولد می‌شود. اما باد به هیچ جا تعلق نداشت، به هیچ جا نمی‌رفت و برای همین هم بود که از صحرا مقتدرتر بود. یک روز شاید در صحرا درخت می‌کاشتند و در آن به پرورش گوسفند می‌پرداختند، اما باد را هرگز نمی‌شد مهار کرد.

باد به مرد جوان گفت:

– تو نمی‌توانی باد باشی، طبیعت ما متفاوت است.

– این درست نیست، من اسرار کیمیا را فراگرفته‌ام در حالی که با تو در دنیا گشته‌ام. من در خودم بادها، صحراها، اقیانوسها، ستاره‌ها و هر آنچه که در عالم آفریده شده است به همراه دارم. همهٔ ما را دستی واحد آفریده است و روحی واحد داریم. من می‌خواهم مانند تو در همه چیز نفوذ کنم، دریَاها را درنوردم، شنهایی را که گنجینه‌ام را مدفون کرده‌اند کنار بزنم و صدای محبوبم را به نزد خود بیاورم.

– من آنروز سخنان ترا با کیمیاگر شنیدم. او می‌گفت که هر چیز «افسانهٔ

شخصی» خود را دارد. انسانها نمی‌توانند به باد بدل شوند.

- به من بیاموز که چند لحظه باد باشم. تا بتوانیم از امکانات نامحدود انسانها و بادها با هم حرف بزنیم.

باد کنجکاو شده بود و این موضوع برایش تازگی داشت. دلش می‌خواست در این باره صحبت کند اما نمی‌دانست که چگونه می‌شود یک مرد را به باد بدل کرد، معذالک خیلی چیزها می‌دانست او صحراها را می‌ساخت، کشتیها را غرق می‌کرد، جنگلها را منهدم می‌کرد و در شهرهای پر از موسیقی و صداهای غریب ولگردی می‌کرد. فکر می‌کرد هیچ حد و مرزی ندارد و حالا جوانی مقابلش بود که ادعا می‌کرد کارهای دیگری هم می‌شود کرد.

مرد جوان که دید چیزی نمانده باد قانع شود، گفت:

- به این می‌گویند عشق. وقتی انسان دوست می‌دارد موفق می‌شود که جزیی از آفرینش باشد. وقتی انسان دوست می‌دارد، هیچ نیازی ندارد که بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد. چون همه چیز در درون ما اتفاق می‌افتد و انسان قادر است که به باد بدل شود. مسلماً به شرطی که بادها به او کمک کنند.

باد که خیلی مغرور بود از حرف مرد جوان متغیر شد و به شدت شروع به وزیدن کرد، شنهای صحرا به هوا برخاستند. معذالک مجبور شد رسماً قبول کند که هرچند همهٔ دنیا را گشته است ولی هنوز هم بلد نیست مردی را به باد تبدیل کند. و به علاوه عشق را هم نمی‌شناسد. آنوقت گفت:

- در گشت و گذارهایی که در جهان داشته‌ام متوجه شده‌ام که خیلی از آدمها وقتی از عشق حرف می‌زنند به آسمان نگاه می‌کنند.

و در حالیکه از اعتراف به محدودیتهای خود خشمگین بود افزود:

- شاید بهتر باشد از آسمان بپرسیم.

- پس به من کمک کن. گرد و خاک شدیدی راه بینداز تا من بتوانم مستقیم

به خورشید نگاه کنم بی آنکه چشمانم صدمه ببیند.

باد به شدت هرچه تمامتر وزیدن گرفت و شن همه‌جا را فرا گرفت به طوری که خورشید به دایره‌ای طلایی مبدل شد.

در اردوگاه هیچ چیز قابل تشخیص نبود. مردان صحرا این باد را که «شمعون» نامیده می‌شد می‌شناختند. این باد از طوفانهای دریایی هم بدتر بود. اسبها شیهه می‌کشیدند، و باد کم کم اسلحه‌ها را می‌پوشانید.

روی صخره، یکی از فرماندهان بطرف فرماندهٔ کل برگشت و گفت:

- شاید تا همین جا کافی باشد.

آنها مرد جوان را به زحمت می‌دیدند. چهره‌ها را با پارچه‌های آبی پوشیده بودند و فقط چشمهایشان دیده می‌شد که پر از وحشت شده بود.

فرمانده دیگری گفت:

- دیگر بس است.

اما فرمانده کل با لحنی که نشان از احترام داشت پاسخ داد:

- من می‌خواهم عظمت «اللّه» را ببینم. می‌خواهم تبدیل یک مرد به باد را ببینم.

ولی نام این دو افسر را که ترسیده بودند به خاطر سپرد. پس از آرام شدن باد باید آنها را از مقامشان برکنار می‌کرد. مردان صحرا نباید بترسند.

مرد جوان به خورشید گفت:

- باد به من گفت که تو عشق را می‌شناسی. اگر تو عشق را می‌شناسی پس «روح جهان» را هم که از عشق ساخته شده است می‌شناسی.

خورشید پاسخ داد:

- از اینجا من می‌توانم «روح جهان» را ببینم. «روح جهان» با روح من در ارتباط است و ما باکمک یکدیگر موجب رشد گیاهان می‌شویم، ما به

گوسفندان یاری می‌دهیم تا سایه را بیابند. از جایی که من هستم و از زمین خیلی فاصله دارد، از همین جا دوست داشتن را فراگرفته‌ام. می‌دانم که اگر کمی دیگر به زمین نزدیک شوم، هر آنچه در روزی زمین هست نابود خواهد شد و روح دنیا دیگر وجود نخواهد داشت. پس ما به هم می‌نگریم و یکدیگر را دوست داریم من به او حیات و گرما می‌دهم و او به من دلیل زندگی می‌بخشد.

مرد جوان گفت:

- بله، تو عشق را می‌شناسی.

- و «روح جهان» را هم می‌شناسم، چون ما با هم گفتگوهای طولانی در سفر بی‌پایانمان در عالم هستی داریم. او به من می‌گوید که مهمترین مسأله‌اش این است که تاکنون تنها جمادات وگیاهان فهمیده‌اند که همه چیز واحد است. و با این همه لازم نیست که آهن شبیه مس و مس شبیه طلا باشد. هر یک وظیفه‌ای راکه در آن «شییء واحد» دارد، انجام می‌دهد و همه چیز به یک سمفونی صلح تبدیل می‌شد اگر دستی که همهٔ اینها را نگاشته است روز پنجم توقف کرده بود. اما روز ششمی هم وجود داشت.

- تو خردمندی چون از دور به همه چیز نگاه می‌کنی. اما تو عشق را نمی‌شناسی، چون اگر روز ششم نبود، انسان هم نبود و مس همیشه مس باقی می‌ماند و سرب، سرب. درست است که هر کس، و هر چیز یک «افسانهٔ شخصی» دارد ولی اگر روزی این «افسانهٔ شخصی» تحقق پیداکرد، می‌تواند به چیز بهتری تبدیل شود و «افسانهٔ شخصی» جدیدی داشته باشد، تا آنجاکه «روح‌جهان» واقعاً به چیزی یگانه بدل شود.

خورشید به فکر فرو رفت و با شدت بیشتری درخشیدن گرفت. باد که از این گفتگو خوشش آمده بود، شدیدتر وزید تا نور آفتاب چشمان مرد جوان را کور نکند.

مرد جوان ادامه داد:

- برای این کار کیمیا هست، برای این که هر انسانی گنجینهٔ خود را بجوید و آنرا بیابد و آنگاه بخواهد که از آنچه که در زندگی قبلی‌اش بوده بهتر باشد. سرب نقش خود را ایفا خواهد کرد تا روزی که دنیا دیگر نیازی به سرب نداشته باشد، آنگاه به طلا بدل خواهد شد. کیمیاگران این تغییر و تبدیلات را می‌شناسند و به ما نشان می‌دهند زمانی که ما می‌خواهیم بهتر از آنی که هستیم باشیم، همه چیز در اطراف ما بهتر می‌شود.

خورشید پرسید:

- چرا می‌گویی که من عشق را نمی‌شناسم؟

- چون عشق به معنای ساکن ماندن مانند صحرا نیست، و به معنای جهان را گشتن، چون باد، یا به معنای همه چیز را از دور دیدن، چون تو نیست. عشق آن چیزیست که «روح‌جهان» را وادار به تحول و تکامل می‌کند. هنگامی که برای نخستین بار به آن وارد شدم، گمان کردم که کامل است. ولی بعد دیدم که او بازتاب همهٔ آفریده‌هاست و به همین علت، جنگها وشورش‌هایش را دارد. این ما هستیم که روح دنیا را تغذیه می‌کنیم. و زمینی که روی آن زندگی می‌کنیم بهتر خواهد شد اگر ما بهتر باشیم و بدتر خواهد شد اگر ما بدتر باشیم. اینجاست که نیروی عشق دخالت می‌کند، چون ما وقتی دوست می‌داریم، می‌خواهیم بهتر از آنکه هستیم باشیم.

خورشید پرسید:

- تو از من چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم کمک کنی که به باد بدل شوم.

- طبیعت مرا به عنوان دانشمندترین مخلوقات می‌شناسد ولی من نمی‌دانم چگونه ترا به باد بدل کنم.

– پس باید به چه کسی رجوع کنم؟

خورشید لحظه‌ای سکوت کرد. باد گوش می‌کرد و می‌رفت تا به همهٔ دنیا خبر دهد که علم آفتاب محدود است. با این همه نمی‌شد از دست این جوان که به زبان جهانیِ آشنایی داشت گریخت. بالاخره گفت:

– به سراغ دستی برو که همه چیز را نوشته است.

باد فریادی از رضایت کشید و با شدتی بی‌سابقه وزیدن گرفت. خیمه‌هایی که روی شنهای صحرا برافراشته شده بود از جا کنده شد و حیوانات بندهای خود را پاره کردند. روی صخره مردان به هم درآویختند تا باد آنها را نبرد.

آنگاه جوان رو به سوی دستی کرد که همه چیز را نوشته بود و به جای آنکه سخنی بگوید احساس کرد که همهٔ جهان در سکوتی ژرف فرو رفته است، پس خود نیز ساکت ماند.

عشق در قلب او جوشید و شروع به دعا کرد. این دعایی بود که هرگز قبلاً نکرده بود، چون دعایی بی‌کلام بود و در آن هیچ چیز نمی‌خواست. این شکرگزاری از یافتن مرتعی برای گوسفندانش نبود، استدعا برای فروش هرچه بیشتر ظروف بلورین نبود، تضرعی برای این که زنی که دوستش می‌داشت در انتظارش بماند نبود. در سکوتی که جریان یافت او فهمید که صحرا، باد، خورشید، همه در جستجوی نشانه‌هایی هستند که این دست نوشته است، که می‌خواهند راهشان را ادامه دهند و می‌خواهند بدانند که چه چیزی بر «صحیفهٔ زمرد» نگاشته شده است. او می‌دانست که این نشانه‌ها روی زمین و در فضا پراکنده‌اند، و ظاهراً هیچ دلیل وجودی ندارند و صحراها، بادها، خورشیدها و انسانها هیچ کدام، هرگز نخواهند فهمید که چرا آفریده شده‌اند. ولی آن دست، او، دلیلی برای همهٔ اینها دارد، و تنها اوست که می‌تواند معجزه کند و اقیانوسها را به صحراها و انسانها را به بادها بدل کند. زیرا تنها اوست که می‌داند طرحی

متعالی جهان هستی را به جایی هدایت می‌کند تا شش روز آفرینش به «اکسیر اعظم» بدل شود.

و مرد جوان در «روح جهان» غرق شد و دید که روح جهان جزیی از روح خداست و دید که روح خدا، روح خود اوست.

پس او هم حالا قادر بود که معجزه کند.

باد «شمعون» آنروز بشدت بی‌سابقه‌ای وزید. نسلهای متوالی، اعراب، افسانهٔ مرد جوانی را نقل می‌کردند که به باد بدل شد و چیزی نمانده بود که لشگرگاه را ویران کند و قدرت مهمترین فرماندهٔ جنگی صحرا را به بازی گیرد.

وقتی که «شمعون» از وزیدن باز ایستاد همه به جانب مکانی که مرد جوان نشسته بود نگاه کردند. او آنجا نبود، او درکنار نگهبانی که تقریباً بکلی زیر شنها، در طرف دیگر اردوگاه، مدفون شده بود، ایستاده بود.

مردان از این جادوگری به وحشت افتاده بودند. معذالك دو نفر لبخند می‌زدند. یکی کیمیا گر بود چون فهمید که شا گرد حقیقی خود را یافته است. و دیگری فرماندهٔ کل، چون عظمت خداوند را دیده بود.

فردای آن روز، فرمانده کل با مرد جوان و کیمیا گر خداحافظی کرد و آنها را با اسکورت روانهٔ جایی که می‌خواستند بروند، کرد.



آنان تمام روز را تا فرا رسیدن شب راه رفتند و به صومعه‌ای قِبطی رسیدند. کیمیا گر اسکورت را پس فرستاد و پیاده شد. به مرد جوان گفت:

– از اینجا به بعد تو تنها خواهی رفت. فقط سه ساعت تا اهرام راه است.

– متشکرم، شما زبان جهان را به من آموختید.

– من فقط آنچه را که قبلاً می‌دانستی به یاد تو آوردم.

کیمیاگر در صومعه را زد. راهبی با لباس سراسر سیاه در راگشود. مدتی به زبان قِبطی با هم گفتگو کردند، بعد کیمیاگر مرد جوان را وارد صومعه کرد و به او گفت:

– من از او خواستم که اجازه دهد مدت کوتاهی از آشپزخانه استفاده کنم.

همگی به آشپزخانهٔ صومعه رفتند. کیمیاگر آتش را روشن کرد و راهب کمی سرب آورد که در بوته‌ای آهنی کیمیاگر آنرا ذوب کرد. وقتی که سرب به مایع تبدیل شد، او تخم‌مرغ زرد عجیب را بیرون آورد و پوسته‌ای به نازکی مو از آن تراشید، در موم پیچید و داخل بوته که سرب گداخته در آن بود انداخت. این مخلوط رنگ سرخ خون به خود گرفت. آنوقت کیمیاگر بوته را از روی آتش برداشت و گذاشت خنک شود. در این مدت با راهب در بارهٔ جنگ قبیله‌ها حرف می‌زدند. به راهب می‌گفت:

– این جنگ طولانی خواهد شد.

راهب با او موافق نبود، مدت زیادی بود که کاروان‌ها در جیزه متوقف شده بودند و در انتظار پایان مخاصمه بودند. بالاخره راهب گفت:

– هرچه خواست خدا باشد همان خواهد شد.

– آمین.

وقتی مادهٔ مذاب خنک شد، مرد جوان و راهب شگفت‌زده نگاه می‌کردند، کنارهٔ ظرف فلزی که جامد شده بود دیگر شباهتی به سرب نداشت، طلا بود.

مرد جوان پرسید:

– آیا یک روز من هم این کار را خواهم آموخت؟

– این افسانهٔ شخصی من است نه مال تو. فقط خواستم به تو نشان بدهم که

امکان‌پذیر است.

به سمت در صومعه رفتند. آنجاکیمیاگر دایره طلا را به چهار قسمت تقسیم کرد. یک قسمت آنرا به راهب داد و به او گفت:

-این مال شماست به پاداش سخاوتتان نسبت به زائران.

-این تشکر و پاداش خیلی بیش از سخاوت من است.

-این طور حرف نزنید، ممکن است که زندگی آنرا بشنود و دفعهٔ آینده سهم کمتری به شما بدهد.

بعد به مرد جوان نزدیک شد، قطعهٔ دیگر را به او داد و گفت:

-این هم برای تو. بجای طلائی که در دست فرماندهٔ جنگی ماند.

مرد جوان می‌خواست بگوید که این خیلی بیش از آن چیزیست که او از دست داده است ولی پاسخی راکه کیمیاگر به راهب داده بود به خاطر آورد و چیزی نگفت.

کیمیاگر گفت: این هم سهم من. چون من باید این راه را دوباره برگردم و جنگ قبیله‌ها هنوز ادامه دارد.

قسمت چهارم را هم به راهب داد و به او گفت:

-این هم مال همین مرد جوان است، اگر لازم شد.

مرد جوان گفت:

-ولی من برای پیداکردن گنج می‌روم. و خیلی به آن نزدیک هستم.

کیمیاگر گفت:

-من مطمئنم که تو آنرا خواهی یافت.

- پس چرا این سهم اضافه را برای من کنار می‌گذارید؟

-چون دوبار تاکنون در طی سفر پولت را از دست داده‌ای، یک بار یک دزد و یک بار هم فرمانده جنگی، پول تراگرفته‌اند. من یک عرب پیر خرافاتیم

و به ضرب‌المثل‌های کشورم اعتقاد دارم. یکی از آنها می‌گوید: هرچه یکبار اتفاق بیافتد ممکن است هرگز دیگر اتفاق نیافتد، اما آنچه که دوبار اتفاق بیافتد، حتماً بار سوم هم اتفاق می‌افتد.

آنگاه هر کدام سوار بر اسب خود شدند و براه افتادند.

کیمیاگر گفت:

- می‌خواستم چیزی در بارهٔ رؤیا برایت تعریف کنم.

مرد جوان اسبش را به او نزدیک کرد. و او ادامه داد:

- در روم قدیم در دوران سلطنت امپراتور تیباریوس، مرد بسیار خوبی زندگی می‌کرد که دو فرزند داشت، یکی از آنها به استخدام ارتش درآمده بود و به دورترین بلاد امپراتوری فرستاده شده بود. پسر دیگر شاعر بود و رومیان را با شعرهای زیبایش مجذوب کرده بود. یک شب پدر در رؤیا دید که فرشته‌ای به او ظاهر شد و گفت که سخنان یکی از پسران تو مشهور خواهد شد و در تمام کشورهای دنیا نسلهای آینده آنها را تکرار خواهند کرد.

پیرمرد در حالیکه از شادی می‌گریست از خواب بیدار شد. چون احساس می‌کرد که زندگی نسبت به او بخشنده و مهربان بوده و چیزی را به او آشکار کرده‌است که هر پدری را از غرور و شادی سرمست می‌کند.

کمی بعد پیرمرد در حالیکه می‌خواست کودکی را از زیر چرخهای یک ارابه نجات دهد، مرد. چون در تمام زندگی رفتاری درست و شرافتمندانه داشت، مستقیم به بهشت رفت و فرشته‌ای راکه در رؤیا دیده بود ملاقات کرد. فرشته به او گفت: تو مرد خوبی بودی، تو با عشق زندگی کردی و با شرافت و شجاعت مردی، من می‌توانم هر آرزویی که داشته باشی برآورده کنم.

پیرمرد پاسخ داد که زندگی هم با من خوب بوده است و وقتی تو در رؤیا بر من ظاهر شدی فهمیدم که تلاشهایم بیهوده نبوده است، چون اشعار پسر من طی

قرون آینده در خاطرهٔ مردمان باقی خواهند ماند. من چیزی برای خودم نمی‌خواهم، با این همه موجب سربلندی هر پدریست که شاهد شهرت کسی باشد که از کودکی پرورانده و در جوانی تربیت کرده است. می‌خواهم در آینده‌ای دور سخنان پسرم را بشنوم و ببینم.

فرشته شانهٔ پیرمرد را لمس کرد و هر دو به زمانی در آیندهٔ دور پرتاب شدند. در مقابلشان میدانی وسیع دیده می‌شد که هزاران نفر در آن تجمع کرده بودند که به زبانی غریب سخن می‌گفتند.

پیرمرد از شادی گریه می‌کرد. او به فرشته گفت:

– می‌دانستم که اشعار پسر من زیبا و جاودان هستند. ممکن است به من بگویی که کدامیک از اشعار او را می‌خوانند؟

آنوقت فرشته با محبت بسیار به او نزدیک شد و با هم روی یکی از نیمکتهای آن میدان وسیع نشستند. و فرشته به او گفت:

– اشعار پسر تو در روم بسیار مورد توجه بودند، همه آنها را دوست داشتند و از شنیدنشان لذت می‌بردند. اما پس از پایان سلطنت تیباریوس آنها را فراموش کردند. سخنانی که این مردان تکرار می‌کنند، سخنان پسر دیگر توست، همان که سرباز بود.

پیرمرد با تعجب به فرشته نگاه کرد. و فرشته ادامه داد:

– پسر تو در یکی از استانهای دور دست خدمت می‌کرد و یوزباشی شده بود، او هم مرد خوب و درستی بود. شبی یکی از خدمتکارانش بیمار شد و مشرف به موت بود. پسر تو مردی روحانی را می‌شناخت که بیماران را شفا می‌داد و روزهای زیادی را به جستجوی او پرداخت. در این سیاحت فهمید که مردی راکه جستجو می‌کند پیامبر خداست. او با افرادی برخورد کرد که توسط آن مرد شفا یافته بودند، پسر تو آموزشهای وی را فراگرفت و هرچند یوزباشی

دولت روم بود به او ایمان آورد. بالاخره روزی به نزد این نبی رسید و به او گفت
که یکی از خدمتکارانش بیمار شده است. نبی گفت که آماده است تا با او به
خانه‌اش برود. ولی یوزباشی مردی با ایمان بود و وقتی به چشمان آن نبی نگاه
کرد فهمید که با فرستادهٔ خداوند روبرو شده است. مردانی که در اطراف ما
جمع شده‌اند به همان سخنانی گوش می‌دهند که پسر تو به آن پیامبر گفت،
سخنانی که هرگز فراموش نشدند:

- ای آقا، من لیاقت این را ندارم که شما به خانهٔ من وارد شوید فقط کلامی
بگویید و خدمتکار من شفا خواهد یافت.

کیمیاگر اسبش را جلو راند و گفت:

- هر کسی، هر کاری که بکند، در روی زمین اصلی‌ترین نقش تاریخ جهان
را ایفا می‌کند. و معمولاً خودش این را نمی‌داند.

مرد جوان لبخند زد. هیچ وقت تصور نکرده بود که زندگی یک چوپان این
اندازه می‌تواند مهم باشد.

خداحافظ.

خداحافظ.



او به مدت دو ساعت و نیم در صحرا پیش رفت و کوشید تا آنچه را که قلبش به
او می‌گفت بشنود. این قلبش بود که محل دقیق گنج را باید به او نشان می‌داد.
کیمیاگر به او گفته بود گنج تو در جاییست که قلب تو باشد.

اما قلبش از چیزهای دیگر حرف می‌زد. با غرور از چوپانی می‌گفت که
گوسفندانش را ترک کرده بود تا به دنبال خوابی برود که دو بار دیده بود. از

«افسانهٔ شخصی» و مردانی که همین کار راکرده بودند حرف می‌زد، مردانی که به جستجوی سرزمینهای دور و زنان زیبا رفته بودند و با مردان زمان خود و باورها و پیش‌داوریهای آنان مقابله کرده بودند. در تمام مسیر قلبش از اکتشافات، کتابها و تحولات بزرگ سخن گفت.

وقتی آمادهٔ بالا رفتن از تپه‌ای شنی بود و تنها در آن لحظه، قلبش زمزمه کرد: به مکانی که در آن گریه خواهی کرد، توجه کن، گنجینهٔ تو آنجاست.

آهسته به بالا رفتن از تپه پرداخت. آسمان پرستاره، دوباره از ماه شب چهاردهم روشن شده بود، آنها یک ماه تمام راه رفته بودند. مهتاب تپه را هم روشن کرده بود و در سایه روشن شب مهتابی، صحرا به دریایی متلاطم می‌مانست و مرد جوان را به شبی برد که مهار اسب را رهاکرده بود و او نشانه‌ای راکه کیمیاگر در جستجوی آن بود باز یافته بود. مهتاب، سکوت صحرا و سفر درازی راکه مردان در جستجوی گنجهایشان می‌پیمایند، فراگرفته بود.

هنگامی که پس از دقایقی چند به قلهٔ تپه رسید، قلبش در سینه تکان خورد. روشن از مهتاب و سپیدی صحرا، باشکوه و پرهیبت، اهرام ثلاثهٔ مصر در برابر او بودند.

به زانو درافتاد و گریه کرد. خدا را شکر کرد که به «افسانهٔ شخصی» خود باور کرده، و روزی با پادشاهی ملاقات کرده و بعد با بازرگانی و آنگاه با مرد انگلیسی و بالاخره با یک کیمیاگر. و بالاتر از همه، با زنی برخورد کرده که به او فهمانده است که عشق هرگز نمی‌تواند مرد را از «افسانهٔ شخصی»اش دور سازد.

اهرام مصر از بلندای قرون و اعصار به مردی می‌نگریستند که در پای ایشان بود و اگر می‌خواست حالا می‌توانست به واحه برگردد، با فاطمه ازدواج کند و مثل یک چوپان ساده زندگی کند. چون کیمیاگر هم در صحرا زندگی می‌کرد، با آنکه زبان جهان را می‌دانست و با آنکه می‌دانست چگونه سرب را به طلا بدل

کند. او نیازی نداشت که علم خود و هنر خود را به کسی نشان دهد.

در مدتی که به سوی «افسانهٔ شخصی» خود می‌رفت، مرد جوان هرچه لازم بود بداند فراگرفته بود و هر جور که آرزو کرده بود زیسته بود. اما او به گنج رسیده بود و اثرِ هنگامی تمام می‌شود که به هدف رسیده باشی. آنجا، بر فراز آن تپهٔ شنی او گریه کرده بود. به زمین نگاه کرد، در جایی که اشکهای او ریخته بود، یک سرگین غلطان راه می‌رفت. او در مدتی که در صحرا بود آموخته بود که این جانور کوچک در مصر مقدس است.

این یک نشانه بود. آنوقت شروع به کندن زمین کرد، در حالی که به یاد بازرگان بلور افتاده بود، حتی اگر تمام عمر آدم سنگ روی سنگ بگذارد، هرگز نخواهد توانست در باغچهٔ خانه‌اش یک هرم بسازد. تمام شب آن جا را کند، بی‌آنکه چیزی پیدا کند. از ورای اهرام، قرنهای گذشته، در سکوت او را تماشا می‌کردند. ولی او دست‌بردار نبود. او به حفر کندن آن نقطه، بدون لحظه‌ای توقف ادامه می‌داد. و با باد که بارها شنها را دوباره داخل گودال می‌ریخت مبارزه می‌کرد. دستهایش خسته شدند، ولی هنوز به قلبش ایمان داشت و قلبش به او گفته بود که باید جایی را که اشکهایش ریخته‌اند حفر کند.

ناگهان وقتی که داشت چند تا سنگ را از گودال بیرون می‌آورد، چند مرد به او نزدیک شدند که ماه از پشت سرشان می‌تابید و نمی‌توانست چهره‌ها و چشمانشان را ببیند.

یکی از آنها پرسید:

- اینجا چه می‌کنی؟

او پاسخ نداد ولی ترسید. او داشت یک گنج درمی‌آورد و به همین دلیل هم ترسید.

یکی دیگر گفت:

- ما فراریان جنگی هستیم. می‌خواهیم بدانیم که تو چه چیز را آنجا پنهان کرده‌ای، ما نیاز به پول داریم.

مرد جوان پاسخ داد:

- من چیزی پنهان نکرده‌ام.

اما یکی از مردان بازویش راگرفت و او را ازگودال بیرون کشید و دیگری شروع کرد به تفتیش بدنی و تکهٔ طلایی راکه در یکی از جیب‌هایش بود پیدا کرد. و فریاد زد:

- او طلا دارد.

مهتاب چهره کسی راکه او را تفتیش کرده بود، روشن کرد و مرد جوان مرگ را در چشمان او دید.

دیگری گفت:

- باید باز هم طلا در زمین پنهان شده باشد. بعد او را وادار کردند که باز هم به حفاری ادامه بدهد. و چون چیزی پیدا نکرد شروع کردند به کتک زدن او و تا زمانی که اولین پرتوهای خورشید ظاهر شد به زدن او ادامه دادند. لباسهایش همه پاره شده بود و مرگ را درکنار خود احساس می‌کرد.

کیمیاگر به او گفته بود: پول به چه دردی می‌خورد اگر مرگ فرا برسد. و بندرت ممکن است که پول جان کسی را نجات دهد. بالاخره اعتراف کرد:

- من دنبال گنج می‌گردم. و علیرغم زخمهایی که بر دهان داشت و لبهای متورم ضربه‌هایی که خورده بود به مهاجمینش گفت که دوبار در خواب دیده است که گنجی در نزدیکی اهرام مصر پنهان شده است.

کسی که ریاست دو تای دیگر را به‌عهده داشت مدت زیادی سکوت کرد و بعد به یکی از همراهانش گفت:

- باید او را رها کنیم. چیز دیگری ندارد. این طلا را هم باید دزدیده باشد.

مرد جوان به‌رو بر زمین افتاد. رئیس گروه نگاهی به او انداخت ولی مرد به اهرام نگاه می‌کرد. رئیس به همراهانشان گفت:

- برویم.

بعد بطرف مرد جوان برگشت و به او گفت:

- نخواهی مرد. زنده می‌مانی و می‌فهمی که آدم حق ندارد آنقدر احمق باشد. در همین جایی که تو افتاده‌ای دقیقاً دو سال پیش، من رؤیایی دیدم که تکرار شد. خواب دیدم که باید به اسپانیا بروم و کلیسایی روستایی و ویران راکه محل اطراق چوپانها و گوسفندانشان است و یک درخت سپیدار تنومندی در صندوقخانهٔ آن روئیده است، پیداکنم و آنجا پای سپیدار را حفر کنم تاگنجی که زیر آن پنهان شده است پیداکنم. اما من آنقدر احمق نیستم که فقط به خاطر این که یک خواب را دوبار دیده‌ام، صحرای به این بزرگی را زیر پا بگذارم.

آنها رفتند.

مرد جوان به زحمت از جا بلند شد و یک بار دیگر هم اهرام را نگاه کرد. اهرام به او لبخند می‌زدند. او هم لبخند زد، قلبش از شادی سرشار بود.

او گنجینه را پیداکرده بود.

ســـــــرانجـــــام



اسم او سانتیاگو بود. وقتی به کلیسای ویران و متروک رسید، شب فرود می آمد. سپیدار همچنان در صندوقخانهٔ سابق کلیسا رشد می‌کرد. و هنوز هم ستاره‌ها را می‌شد از ورای سقف فرو ریخته تماشا کرد. بخاطر آورد که یک بار با میشهایش شب آرامی را در آنجا گذرانده بود. فقط آن رؤیا آرامشش راکمی به هم زده بود. این بار بدون گلّه آمده بود، اما یک بیل به همراه آورده بود.

مدت‌مدیدی آسمان‌رانگاه کرد. بعداز کوله‌پشتی‌اش یک بطری نوشیدنی بیرون آورد و جرعه‌ای نوشید. شبی را بخاطر آورد که باکیمیاگر ستارگان را نگاه کرده‌وجرعه‌ای‌نوشیده‌بود. به‌همهٔ‌راههایی‌که‌رفته‌بودوبه‌طریقه عجیبی که خداوند برای نشان دادن گنج به او برگزیده بود فکر کرد. اگر او به رؤیاهایی که تکرار می‌شوند باور نکرده بود هرگز با زن کولی، پادشاه، دزد، ... «فهرست خیلی طولانی بود، اما مسیر پر از نشانه بود و من نمی‌توانستم اشتباه کنم.»

بدون این که متوجه باشد به خواب رفت و وقتی بیدار شد، آفتاب بالا آمده بود. آنوقت شروع کرد به کندن پای سپیدار.

در دلش خطاب به کیمیاگر گفت: ای جادوگر پیر، تو همه چیز را می‌دانستی، حتی برای بازگشت من تا این کلیسا بود که مقداریَ از آن طلا را به راهب دادی. وقتی راهب مرا با آن لباسهای پاره دید خیلی خندید. نمی‌توانستی مرا از این قسمت معاف کنی؟

شنید که باد به او گفت: نه. اگر به تو گفته بودم، تو اهرام را نمی‌دیدی. آنها

خیلی زیبا هستند. اینطور فکر نمی‌کنی؟

این صدای کیمیاگر بود. مرد جوان خندید و شروع به کندن زمین کرد. نیم ساعت بعد، بیلش به یک جسم سخت برخورد. یک ساعت بعد در مقابل او صندوقی پر از سکه‌های قدیمی اسپانیا قرار داشت. علاوه بر آنها تعدادی سنگ قیمتی، ماسکهای طلا با پرهای سفید و سرخ و بتهای سنگی جواهرنشان هم وجود داشت. آثار باقی مانده از غارت جنگی پیروزمندانه که اهالی آن سرزمین از مدتها قبل به فراموشی سپرده بودند و فاتح آن چیزی به بازماندگانش نگفته بود.

از خورجینش «اوریم» و «تمیّم» را بیرون آورد، از این سنگها فقط یک بار در میدان بازار یک روز صبح، استفاده کرده بود. زندگی و راههای آن همیشه پر از نشانه بود.

«اوریم» و «تمّیم» را داخل صندوق طلاها گذاشت. این دو سنگ هم جزیی از گنجینهٔ او بودند، چون یادگار آن پادشاه پیری بودند که او دیگر هرگز نمی‌دید.

فکر کرد که در واقع زندگی نسبت به کسی که «افسانهٔ شخصی»اش را دنبال کند، بخشنده است.

بخاطر آورد که باید به «طاریفا» برود و یک دهم اینها را به زن کولی بدهد. چقدر کولیها زرنگ بودند! شاید برای این که زیاد سفر می‌کردند.

اما باد دوباره وزیدن گرفت. باد «شرق» بود، بادی که از آفریقا می‌آمد. نه بوی صحرا داشت و نه تهدید حملهٔ مغربیها.

باد عطری آشنا با خود به همراه آورده بود که او خوب می‌شناخت و زمزمهٔ بوسه‌ای که خیلی نرم و لطیف آمد و روی پیشانیش نشست.

لبخند زد. این اولین باری بود که برایش بوسه فرستاده بود.

گفت:

- دارم می‌آیم، فاطمه. دارم می‌آیم.





دل آرا قهرمان در سال ۱۳۴۶ به دریافت درجهٔ لیسانس حقوق سیاسی از دانشگاه لوزان ، سویس نایل شد. در سال ۱۳۴۸ به عنوان دیپلمات در وزارت خارجه استخدام شد. در سفر به سویس همراه با طی دورهٔ زبانشناسی در دانشگاه برن موفق به گذراندن امتحانات دکترا در رشتهٔ حقوق سیاسی از دانشگاه لوزان شد (۱۳۵۱). وی در دانشگاه ادبیات مشهد و دانشکدهٔ علوم سیاسی و علوم حزبی در تهران تدریس کرده است.

از ایشان تاکنون سی عنوان کتاب ترجمه و سه عنوان تألیف به چاپ رسیده است.

کتاب های سفر به دشت ستارگان اثر پائولوکوئیلو و مدّسیاه اثر بریژیت ژیرو با ترجمهٔ دل آرا قهرمانِ در نشر فرزان روز به چاپ رسیده است.

طرح روی جلد: فرمان

تصوير ابو عبدالرحمن الكردي



در میان نویسندگان آمریکای لاتین، فقط گابریل گارسیا مارکز است که از آثار پائولو کوئیلو خوانندگان بیشتری دارد. از کتابهایی که او نوشته تاکنون ۶ میلیون نسخه به فروش رفته است و از آن میان، کیمیاگر از همه محبوبیت بیشتری دارد.

اکونومیست، مارس ۱۹۹۵

برای نگارش یک اثر ممتاز دانش وسیع و ژرف‌نگریهای بسیار لازم است... قوت اندیشهٔ کوئیلو آنقدر است که به یک فرهنگ و یک زبان محدود نشود.

همشهری، آبان ۱۳۷۴



ISBN 978-964-6138-09-8



قیمت: ۸۰۰۰ تومان